تنهایی لیلا

نویسنده:ساربان

بسمه تعالی

حاجی لیوان نوشابه را کنار بشقابم گذاشت و لبخندی ضمیمه ی آن کرد....کاش توجهاتش را میگذاشت به وقت خلوت های دونفره!!!....

پوزخند های دردناک سالار را که میدیدم،دلم میخواست دهن باز کنم و بگویم من از خیر این ازدواج گذشتم،اصلا پدرت را بزن زیربغلت و ما را به خیر و شما را به سلامت!!....

من خودم پاتک خورده ی این ازدواجم!!...

به سختی زیر نگاه پسر حاجی چند لقمه خوردم،هنوز مثل چی گشنه بودم...!! ولی استرس نگاه های پسر حاجی دست و بالم را بسته بود....

کاش میشد بشقابم را پر کنم از غذا و به اتاق بروم،دهانم را پر از غذا کنم و بی خیال از ریختن غذا روی لباسم یا رنگ گرفتن دور لبهایم غذا بخورم!!....

_چرا نمیخوری لیلا جان....

جانش را کشدار نمیگفت،بهتر نبود...!!؟؟

_ممنون..سیر شدم...

دروغ که حناق نبود...بود!!؟؟

عصر وقت مناسبی بود برای شبیخون زدن به قابلمه های غذا....

سالار که قاشق و چنگالش را توی بشقاب خالی گذاشت،نفس راحتی کشیدم از تمام شدن وعده ی غذایی که بیشتر شبیه امتحان های ثلث سومی بود،که اصلا نخوانده بودی...امتحانم را انگار با جمله ی پسر حاجی رد شده میدیدم!!!...

_جالبه!!....

سر بلند کردم که موضوع جالب سالار را کشف کنم....

_اندامت نسبت به غذایی که میخوری خیلی تپل و توپره....استعداد چاقی داری...!!! ؟؟

سالاری که حاجی با تحکم گفت دیگر در حالم اثری نداشت...

_سالار....

_جونم حاجی...

نگاه حاجی یعنی بیش از این ادامه نده تا این دختر از خجالت اب نشده!!!....

_منظوری نداشتم حاجی...سوال بود برام....

_اضافه وزن یه خانم فکر نمیکنم چیزی به معلوماتت اضافه کنه!!...

اضافه وزنی که حاجی گفت هم متعجبم کرد و هم خجالت زده و ضربه ی حاجی از پسرش فنی تر بود!!!...

_اضافه وزن رو خوب اومدی حاجی...

و حاجی مظلوم نگاهم کرد که یعنی منظوری نداشتم و با لبخندم اطمینان دادم که چیزی نیست!!...

پدر و پسر گیری داده بودن امروز....به بهانه ی دلنیا از جمعشان جدا شدم...اما هنوز صدای پر حرص حاجی را میشنیدم....

_خوشت میاد اتقدر خجالت بدی به این دختر.....نمیبینی معذبه...کی میخوای بزرگ بشی....

_یه سوال بود دیگه حاجی....انقدر سخت نگیر...

نگاهی به صورت دخترک غرق خواب کردم...هنوز هم باورش برایم سخت بود!...

این کودک لپ صورتی و خواستنی،دختر من بود و من مادرش بودم....زندگی من روی دور تند افتاده بود...کسی بدون اطلاع از نابلدی من،مرا وسط رینگ بوکس گذاشته بود و من هر چند دقیقه مشتی میخوردم،هنوز گیج ضربه ی قبلی بودم و ضربه ی بعدی با قدرت بیشتری تکانم میداد....

آرامش دخترم ارث پدرش بود..علی هم همیشه ارام بود و من حسرت این اخلاقش را میخوردم....

دخترم غیر از اخلاق ارامش،چشم و ابروی پدر را نیز به ارث گرفته بود....

کاش میماند و حداقل یک بار دخترش را بغل میکرد....

دخترکم معصوم و بی گناه بود،هیچ وقت اجازه نمیدادم کسی بدقدم بخواندش.

من اعتقادی به این اراجیف نداشتم،این دختر همه دلخوشی من بود.

میخواستم با وجودش همه چیز راجبران کنم.

بزرگتر که شد هر شب برایش قصه های عاشقانه.....نه....غیر عاشقانه میگفتم.

عاشقانه ها حقیقی نبودند..فقط ذهنیتت را متوقع میکردند.

مادرش تمام عمر قصه ی عاشقانه خواند و بدون عشق زندگی کرد.همیشه منتظر افتادن چیزی در دلش بود مثل افتادن سکه ای درون قلک یا رقص ماهی قرمز در حوض تا مثل تمام داستان ها و فیلم های عاشقانه عاشق شود.....

ولی هیچ وقت خبری در این دل لامصب نبود...شاید هورمون های مادر دخترکم مشکل داشت...اصلا شاید لازم بود به مشاور مراجعه کنم تا فرمولی بدهد و من با انجامش یهو عاشق شوم....

یا کاش دکانی بود و میرفتم اندازه دل کوچکم خوشی و عشق میخریدم...

+++++++++

از صبح هوس نسکافه کرده بودم،مگر ویار نسکافه هم داشتیم..؟!!

برای علی پیامکی با مضمون ((علی جان دختر بابا دلش نسکافه میخواهد)) فرستادم و منتظر ماندم.این چندماه هرچه هوس میکردم گردن ویار بیچاره میگذاشتم.کی بود که از دوران بارداری گله داشت؟؟؟من پس چرا انقدر خوش اشتها و گوشتی شده بودم؟؟

شاید ویارم هم خبر از بی کس بودنم داشت که به دلم راه می امد.

+++++++++

در خورشت قورمه سبزی را برداشتم و به ظاهر زیبا و دلربایش لبخند زدم،روغن سیاهی که روی خورشت جمع شده بود نشان از طعم خوبش بود.عادت به چشیدن غذا نداشتم و همیشه برای ریختن نمک و ادویه به چشم هایم اعتماد میکردم.

هنوز نمیدانستم حاج اقا و سالار و ارسلان خان چه غذایی دوست داشتند یا غذای کم نمک میخوردن یا خوش نمک.همراه با غذا ماست میخوردن یا سالاد.....

باید در اولین فرصت از حاجی تقلب میگرفتم،اینجوری کار منم راحت تر بود.

زمان امدن اقایان بود،میز را اماده کردم و در لحظات اخر سفره ام را با سالاد شیرازی و دوغ تکمیل کردم.

صدای ماشین که امد جلوی اینه روسری را مرتب کردم،چادر را از روی دسته صندلی برداشتم و روی سرم انداختم.به استقبال حاجی رفتم...

حاج اقا تاکید کرده بودن برایشان مهم است در بدو ورود مرا با لبخند ببینند.و من چقدر هر بار از بابت این لبخند از سالار نگاه کینه توزانه دریافت کرده بودم....

از زهر نگاه سالار فراری بودم ،پوزخندهای پرمعنایش میترساندم و تمام مدت حضورش در خانه استرس میگرفتم.

یکی نبود بگوید حاج اقا از من و شما گذشته...از منم که نگذشته بود از حاجی که دیگر حتما گذشته بود...نگذشته بود....؟؟

هرچه کمتر در چشم سالار میرفتم بهتر بود...

حاج اقا قبل از سالار و ارسلان وارد شد و لبخندی مهربانانه خرجم کرد،من نیز لبخندی از دل برایش زدم و دست پیش بردم،دستم را میان دست بزرگش گرفت.تضاد قشنگی بود،...

دست سفید و کوچک من میان دست بزرگ و گندمگون حاجی....

۵۶ ساله بود و بیشتر چهل و خورده ای میخورد....

همیشه کت و شلوار میپوشید و زیادی مرتب و اتو کشیده بود..

از ان مردهای با خدایی که تعصب کور کورانه نداشتند و بقیه را به اسم دین پیغمبر ذله نمیکردن....عطرهای گران گران میخرید و به جای صابون های معمولی شامپو بدن های خوش بو میزد....

ماشین ریش تراش خارجکی داشت و ما این حاجی را غیر از محرم و صفر با ریش و سبیل نمیدیدیم....

دخلی به ازدواج مجددش نداشت،ان زمان که علی بود و رفت و امد داشتند هم همیشه مرتب و صورتش اصلاح شده بود...

بیچاره حاج خانوم، که نبود و ببیند و کیف کند...

مادر علی همیشه وقتی علی نوازشم میکرد یا شاخه گلی برایم میخرید...آهی از اعماق دل میکشید و میگفت ((هی خدا شکرت،اون زمان که دندون داشتیم نون نداشتیم حالا که نون داریم دندون نداریم...!!!))

و من خودم را قانع میکردم که انشالله که ایشان حسود نیستند و فقط گله از روزگاره.....

دستم را رها کرد با همان دست طرف چپ صورتم را پوشاند و با شصت لب زیرینم را نوازش کرد.

لب گزیدم تا از حضور سالار خبردار شود ولی به گمانم دیر بود که سالار از پشت حاجی ظاهر شد و پوزخند عمیقی زد.

دست که دراز کرد با چشمان بیش از حد باز شده به دستش نگاه کردم،چند ثانیه به دستش خیره ماندم....

_دست نمیدی مامان جان؟؟نترس بابا خدا حلالش کرده.زن بابامی مثلا.

سرش را کمی کنار گوشم اورد و صدایش را پایین اورد..

_بماند که حاجی کارهای دیگه هم میکنه ،ما به همین دست دادن قناعت میکنیم

سربلند کردم و با گوش های داغ کرده از شنیدن تکه هایش چشم در چشم شدم و ناخودگاه لبم را به دندان گرفتم که دوباره مستفیضم کرد.

_عه عه نکن همچین با این لبها....بابا قلب حاجی ضعیفه...حاجی روی مالش تعصب داره ها..خط و خش بیفته باید خسارت بدی.

انقدر هم سرخ و سفید نشو ..!!! سرخ شدن نداره که...خدا قبول کنه شوهر دوم رو هم از رینگ خارج میکنی و میری برای راند سوم.

چشم هایم که سوخت فهمیدم اشک نیشتر زده به چشمهایم،فقط کاش راه باز نکند و ضعیف نشانم دهد.

لرزیدن شانه هایش چه بود..؟ پسر حاجی و دل شکستن و ریشخند زدن...؟

حاجی باید کلاهش رو بالاتر بگذارد برای تکه هایی که پسرش به زن جوانش می اندازد....

ارسلان که وارد شد دیگر توان سلام کردم نداشتم حتی توان ایستادن.

_سلام،خسته نباشید.

_سلام.خوبی؟؟

لبخند زدم.

_ممنون

سرد و یخی بود ولی زبانش تند نبود...

کتش روی دستش بود.

_کتتون رو بدید من آویزون کنم.شما برید دستاتون رو بشورید ناهار اماده است.

چه اشکالی داشت کمی سیاست زنانه خرج کنم و ارسلان را توی تیم خودم و حاجی بگذارم؟

بدجنسی بود اگر کمی لطافت چاشنی رفتارم با اومیکردم و حداقل یخ این پسر برادر شوهر را اب میکردم تا او بیشتر روی خوش نشان دهد و به پسر عمویش بگوید که رفتارش با نامادری اش درست نیست هرچند اگر این نامادری ۵ سالی از او کوچکتر باشد و بداند عشقی از طرف این نامادری ۵سال کوچکتر نسبت به پدرش در دلم نیست.....!!!

_زحمت میشه

_چه زحمتی

کت را گرفتم و هنوز نیم دوری نزده بودم که باز به مانعی به نام سالار برخورد کردم و باز لبخندی از این گوش تا ان گوش و باز هم نیش زبان کشنده تر از زهر مارش....

_میگم چطوریاس؟...من پسر حاجی ام بعد شوما کت از دست پسر برادر حاجی میگیری؟؟کلک !!....خبریه !!؟ نکنه داری میزاریش توی اب نمک که بعد حاجی بیکار نمونی...؟

خنده ای مستانه کرد

_ماشالله بهت دختر!!تو دیگه کی هستی؟ ما اینهمه سگ دو میزنیم تا دوزار بیاد دستمون اونوقت تو راحت با چهار تا فکر و نقشه ره صدساله رو میری...بابا دمت گرم.

کارد میزدی خونم در نمی امد،دست هایم زیر کت هنوز روی دست مانده ارسلان خان به عرق نشسته بود.قطره ای عرق از پشت گردنم راه پیدا کرد و تا کمر سر خورد...

هرچه بیشتر خفقان میگرفتم او میدان بیشتری برای تاختن داشت.بی زبانی زیادی ادم را تو سری خور میکند و بی ارزش.

با تمام زوری که داشتم لبخند زدم.

_شاه میبخشه شاقلی نمیبخشه؟بخیل نباش پسر حاجی،یه سفره ای پهنه همه دور هم یه لقمه ای میخوریم.مواظب باش پا رو دمم نزاری،عواقب داره،،،یهو دیدی لقمه ی شما هم دست منه،اونوقت سالار میمونه و حوضش.

چشمانش هرلحظه درشت تر میشد.نمیدانم نفس نمیکشید یا من صدای نفسش را نمیشنیدم.

دیدن چهره اش اب سردی بود روی داغی اعصابم.دیگر ماندن جایز نبود،این پسر استطاعت کشتن مرا همین لحظه داشت.

جایمان عوض شده بود،حالا او بود که اگر کارد میزدی خونش درنمی امد.

از کنارش با فاصله میلی متری گذشتم.کت را به رخت اویز ورودی راهرو اویزان کردم.

کاسه ای بزرگ از خورشت وسط میز گذاشتم و دوتا قاشق ضمیمه ی ان کردم،تنبلی بود اگر میخواستم ظرف کمتری کثیف کنم..؟

یا بشقاب برنج برای خودم و حاجی را مشترک میگذاشتم،این یکی دیگر یک تیر و دو نشان بود،هم ظرف کمتر و هم عاشقانه خرج کردن .....

حاجی برنج میکشید که صندلی را به صندلیش نزدیک کردم و شانه به شانه اش نشستم.

سالار کمتر از هرروز برنج ریخت و نگاهش خیره به بشقابش بود،هنوز گیج ضربه فنی ورودی بود.ارسلان قاشقی پرملات به دهن گذاشت و ((اومی))گفت.

_چه کردی دختر....

_خیلی خوشمزه است لیلا جان،دست و پنجت درد نکنه

حاجی که با لبخند تشکر کرد چشم هایم دزدکی پسر را دید زد.هنوز سر به زیر بود که ارسلان خان با جمله اش پسر حاجی رو کیش و مات کرد.

_تو چرا نمیخوری شاه قلی....!!!؟

و شانه هایش ریز لرزید.از شرم شنیده شدن مکالمه مان گونه هایم گر گرفت.

حاجی به حرف ارسلان خندید

_شاه قلی کیه دیگه؟؟

_سالار دیگه عمو... شما شاهی و سالار شاه قلی

خندید و سالار با چشم های برزخی نگاهش کرد تا ماستش را کیسه کند.

_چی من به شاه میخوره پسر؟

این بار سالار بود که جوابش اخم حاجی را در هم کشید.

ـ چیتون نمیخوره حاجی جون؟ماشالله مال نداری که داری،خوش تیپ و خوش قیافه نیستی که هستی،بزنم به تخته توی سن ۵۶ سالگی دل دخترای ۲۰ ساله رو نبردی که بردی،مثل شاه سوگلی نداری از نوع تپل مپلش که داری

خندید، صدای عصبی حاج محسن و گریه دلنیا امداد غیبی بود تا صحنه را ترک کنم.ولی صدای ملامت گر حاجی را میشنیدم

ـرفتارت درست کن پسر ،چی بهت میرسه این همه این دختر رو میچزونی و دلخورش میکنی...دست بردار سالار،دست بردار از این تیکه انداختن و کنایه زدن.اگه حرفی داری به من بزن اگه چیزی میخوای بگو ،چرا راست و چپ به این دختر با زبونت نیش میزنی؟

ـچیزی نگفتم حاجی،اصلا به لیلا کار نداشتم،داشتم فقط شرایط شاه بودن رو میگفتم.....عجبا...چه زود برمیخوره به سوگولیتون.

لوسش کردی حاجی...بدعادت میشه..از من گفتن بود،یه ماه دیگه که راست و چپ برای عذر خواهی باید کادو بگیری و از مایه خرج کنی به حرفم میرسی.لوسش نکن حاجی.لوسش نکن....

نماندم تا بیشتر بشنوم،هرچه کمتر میشنیدم اعصاب ارامتری داشتم.همین حالا هم باید تا چند روز از یاداوری سخرانی اش دندان قروچه هایم را کنترل میکردم.

دخترکم را بغل کردم و شیشه شیر را به دهانش گذاشتم.به چشمهایش خیره شدم.انگار علی بود که نگاهم میکرد.چشمهای قهوه ای تیره و مظلومیت درونش....

بوی دخترکم ارام بخش بود...نفس های عمیق کشیدم تا ذخیره کنم بوی بهشت را از تن این نفس وصله جان مادر.

هنوز گرسنه بودم،امروز هم باید به قابلمه ها ناخنک میزدم.اگر میتوانستم دور این عصرانه های دزدکی پر و پیمان را خط بکشم کمی لاغر میشدم و کمتر از سالار حرف میشنیدم.

+++++++++

امروز چکاپ ماه هفتم بود،علی برای هر چکاپ خودش را موظف کرده بود که همراهم باشد و خودش توصیه های دکتر را بشنود و مو به مو اجرا کند.اگر علی بود که دوست داشت هر دفعه صدای قلب دخترکمان را گوش کند و دکتر لبخند میزد به این پدر دختر دوست، ساعت ۷ نوبت داشتم و علی همیشه نیم ساعت به وقت دنبالم می امد.دیر کرده بود و من نگران شده بودم.دیگر حتی هوس نسکافه هم نداشتم.فقط میخواستم علی بیاد و این نگرانی تمام میشد.

خانم بزرگ هر چند دقیقه از طبقه پایین صدا میزد از علی خبر میگرفت و هر بار مرا اشفته تر میکرد.

مانتوی سبزرنگ بارداری پوشیده بودم،از روی سینه پر از چین های ریز بود و گشاد شده بود و پایین ان پر از شکوفه های سفید بود.

همیشه عاشق زن های باردار و لباس های بارداری بودم.ناخوداگاه

از دیدنشان لبخند میزدم،هرکدام شبیه توپی بامزه بودن.

حالا خودم یکی از همان توپ ها شده بودم و تا الان ۹ کیلو وزن اضافه کرده بودم،از نظر دکترم، رژیم واجب بودم و هرماه که برای چکاپ میرفتم تشرهای مهربانانه نثارم میکرد و مرا از مسمویت بارداری میترساند.

تا الان ۶ بار قول داده بودم که رعایت کنم و هنوز پا از مطب بیرون نزاشته هرچه را میدیم هوس میکردم و علی با هر بار خرید خوراکی یاداور قول و قرار من با دکتر میشد و باز من شروع قول را به رسیدن خانه موکول میکردم.

++++++++++

از آن قورمه سبزی مانده به دل چندهفته ای میگذشت و اوضاع بهتر بود یا حداقل من اینجور برداشت میکردم....

نه اینکه سالار متحول شود...نه....هنوز هم نگاه های پر معنی و لبخند های کنایه دارش پابرجا بود.

یا شاید هم من زیاد از حد ساده بودم.....

چند روز بود حاج محسن و پسرها مشغول صادر کردن فرش های دست بافت به امارات بودن.و کارشان بیشتر بود و من میتوانستم که با غذاهای لذیذ خستگی را از تنشان بتکانم.

عطر سبزی پلو ماهی فضای خانه را عطراگین کرده بود.

هیچ وقت نفهمیدم چرا نباید لباس زنها بوی غذا بدهد.به نظرم گوینده خیلی بی سلیقه بوده.وگرنه هیچ بویی جذاب تر از قورمه سبزی روغن انداخته ، دلربا تر ازسبزی پلو ماهی خوش روغن یا لوند تر از لوبیا پلوی پر دارچین نبود.

زمان رسیدن سه تفنگدار بود.دلنیا طبق برنامه هرروزه شیر خورده و خواب بود. بلوز صورتی و دامن ابی اسمانی پوشیده بودم.جوراب های سفید ضخیم را پوشیدم تا ساق پاهایم که از دامن سرک کشیده بود را بپوشانم.حاج اقا حساس بود.سالار محرم بود ولی حاجی تاکید کرده بود پیش هردو پوشیده باشم.

صدای بسته شدن در که امد چادر را روی سرم انداختم و خودم را پشت در رساندم.

_سلام حاج اقا،خسته نباشید

_سلام به روی ماهت عزیزم.ما که برای همه حاج اقاییم،نمیشه واسه شما و واسه خاطر دل اینجانب محسن صدامون کنی،دلمون میخواد اسمم رو از لبهای تو بشنویم که شما هم دریغ میکنی.

نگاهی به پشت سرش انداختم تا به قول سالار علت اوپن حرف زدن های حاجی را بفهمم.که خود حاجی زودتر روشنم کرد.

_کسی نیست نگران نباش.بچه ها موندن حجره.یکم حساب ها به هم نمیخوند،منم که دنبال بهانه برای دک کردن این دوتا نره غول.گفتم تا کسری رو پیدا نکردید حق خونه اومدن ندارید

چشمکی زد و نیم دوری زد تا کت را از روی شونه هایش بردارم.دستانش را از استین های کت بیرون کشید و دوباره دور زد.چادر را از سرم برداشت و گره روسری را باز کرد.فاصله را کم کرد و کامی از لب هایم گرفت.هنوز هم بعد از چندماه خجالت میکشیدم از عشق بازی های حاجی.

_تا من میرم دستامو بشورم شما برو موهات رو بریز دورت و اون جوراب ها رو هم دربیار که وقتی راه میری اون پابند رو تو پاهای خوشگلت ببینم.اگه بلوزتم عوض کنی که خستگی این چند روز از تنم در بره که دیگه چه بهتر.

_چشم حاجی.....

اخمی صوری کرد تا حرفم را اصلاح کنم،سخت بود ولی غیر ممکن نبود

_..عه..حاج..محسن

کف دستش را روی گونه های ملتهبم گذاشت.

_محسن فدای این شرم و حیا.

_خدانکنه ای زمزمه کردم.

_اگه میخوای خدا نکنه وقتی بچه ها نیستن بهم بگو محسن.

((باشه ی)) ارامی با سر به زیری گفتم و به طرف اتاقمان رفتم

تا انجام دهم فرمایشات اقای شوهر را.

بلوز را با تاپ سفید پر از گیلاس های قرمز عوض کردم و

موهایم را شانه زدم و باز گذاشتم و از دوطرف دو گیره با طرح گیلاس زدم.

جوراب ها رو دراوردم و پابندم را چرخاندم تا بابونه های سفیدش روی پا بنشیند.

هرچه گفته بود بی کم و کاست اجرا شده بود.توی اینه خودم را برای بار چندم چک کردم و قبل از رفتن هوس کردم از رژ قرمز رنگ گیلاسی و عطر گل مریمم بزنم.قصد بیرون رفتن داشتم،که دلنیا غلتی زد و چشمانش را باز کرد.....شاید قرار بود دخترم وظیفه ان دو نره غول را انجام دهد ....!!!

هنوز خیره به چشمان دخترکم بودم میخواستم دوباره چشمانش را ببند،چندثانیه مکث که به جایی نمیخورد.ولی این بیدار شدن خواب نداشت.

دلنیا را بغل کردم و از اتاق بیرون زدم.حاجی سر میز نشسته بود و منتظر من.

با ببخشیدی حواسش را پرت خودم کردم!!!!!

نگاهش روی صورتم چرخ خورد،انگار میخواست مطمئن شود هر چیز جای خودش قرار گرفته.وقتی از درستی جای اعضای صورتم مطمئن شد روی لبهایم ثابت شد.

حول کرده بودم و با وجود دلنیا نمیتوانسم کاری انجام دهم.

_میشه دلنیا رو بگیرید غذا رو بیارم؟؟

هنوز خیره ی لبهایم بود.

_آ....آره بده من دخترمو.

خم شدم و دلنیا را روی پایش گذاشتم هنوز خیره ی نیم رخم بود.دست چپش را گهواره وار دور دخترم پیچید و با دست راستش قابی در طرف چپ صورتم ساخت و با همان دست صورتم را جلوی صورتش برد.سرخی چشمانش خبر از حال درونش داشت.خیره در نگاهم بود و صدایش خشدار....

_اون لبی که پشت در حیاط دادی...

دوباره چشمانش روی صورتم چرخی زد و لبهایم را شکار کرد و ارامتر لب زد...

_بقیه اش رو میخوام.

رخصت نداده،وصول کرد طلب را ،چشم بستم و دل به دلش دادم و لبش را به بازی گرفتم.نفس که کم اوردم خودم را عقب کشیدم.نفس های تند حاجی هم خبر از بی نفسی اش بود.با خجالت چشم از چشمش گرفتم و تند و سریع به اشپزخانه رفتم و اندازه دونفر غذا کشیدم.وعده های غذایی دو نفره بی اندازه دلچسب بود.نه اینکه سالار و ارسلان سهم مرا بخورند یا مزاحم باشند....فقط توی این چند ماه با حاجی بیشتر اخت شده بودم.

ظرف ها را که شستم به سالن رفتم و دلنیا را غرق خواب در بغل حاجی دیدم.طفلکم امروز بد خواب شده بود.

_ خوابش برد؟...ببخشید خسته شدید.بدین من برم بخوابونمش.

_دوست داشتم دختر قشنگم توی بغل خودم بخوابه،خستگی چیه.عشق میکنم وقتی تو بغلمه.

میخواستم بغلش کنم که حاجی مانع شد.

_براش یه تشک بیار همینجا بخوابه...

_اینجا..توی سالن؟.اخه..یه وقت...

_شما تشک بیار نگران نباش.

_چشم ،هرچی شما بگید

تشک کوچک نرم و صورتی را اوردم و حاجی بلند شد و دلنیا را روی ان گذاشت.

کامل که ایستاد کنارم امد و دسته موی لخت امده کنار صورتم را به عقب هدایت کرد.دستانش را باز کرد تا خودم را به تنش بسپارم.جلو رفتم و سر روی سینه اش گذاشتم.عطرش را دوست داشتم.عطر لباسش خوشبو بود و عطر تنش خوش بو تر.

_دلم هواتو کرده لیلی

در جوابش سکوتم زیبا تر بود وقتی بلد کار نبودم.

دستانش که نرم زیر تاپ گیلاسی ام حرکت کرد و روی بدنم نشست.بوسه ی ریزی روی گردنش گذاشتم.

نفس خشدار و بلندی کشید و بدنم را چنگ کرد.فاصله گرفت و دستم را گرفت و مرا به طرف اتاق برد.

در که بسته شد مرا میان در و تنش حبس کرد. صورتم را بوسید و دندان هایش گردنم را هدف گرفت.

_اخ.....

_جانم عزیزم

_حاجی

_حاجی نه،بگو محسن

_حاج محسن

_فقط محسن

به سختی گفتم،انگار میخواستن به زور حرف از زیر زبانم بکشند.

_محسن جان.....

_جان محسن،عزیز دل محسن

_گردنم کبود بشه .....پسرا میبینن...معذبم

_مهم نیست!!...گوشت گردنت زیادی لذیذه...نمیتونم تحمل کنم...!!

مرا در اغوش گرفت و به طرف تخت رفت،نمیدانم توی این دوماه دفعه چندم بود ولی هنوز هم موقع عشقبازی چشمانم را میبستم.

_ بچمون رو خوابوندم بیرون چون خوبیت نداره صدای نفس زدن های مادرش رو بشنوه.

بی جنبه شدن داشت حرف هایش ولی دلم طالب این هم اغوشی نبود وقتی که دلم .....عاشق نبود...!!

در هر کاری مرام خرج میکرد،حتی هم اغوشی و رفتاری نرم و نوازش گونه داشت.

مرا به سینه اش چسباند و موهایم را نوازش کرد.

_قالی دستبافت اعلا رو، با ابریشم میبافند.ابریشمی ها هم لطیف تره هم قیمتی تر.موهای تو هم، ابریشمه لیلی،از نوع خاص و لطیفش.وقتی انگشتهام توی موهاته ارامش دارم،قید تمام دنیا رو میزنم برای لمس این ابریشم های لطیف.

چانه ام را به لب گرفت و صدایش را ارام کرد

_بعضی وقتا میگم نکنه خواب باشی،بیدار بشم و پیشم نباشی.

سکوت، تنها جواب من بود،سکوت با حجم سنگینی عذاب وجدان.....این ابراز عشق ها میتوانست جواب های عاشقانه ای هم داشته باشد،من حتی ادم تظاهر هم نبودم.بلد بنودم به دروغ نقش معشوق عاشق را بازی کنم.خدایم ببخشد.

من در زندگی علی هم عاشق نبودم که حداقل کمی نقش از ان روزها وام بگیرم.خود حاجی هم میدانست که به رویم نمی اورد.

تمام زورم را زدم تا دستم را بالا بیاورم و با کف دست صورتش را نوازش کنم.

حاجی قانع بود با همین کارهای کوچک. لبخند زد و کف دستم را بوسید.

پیشنهاد حمام دونفره حاجی را نتوانستم رد کنم،به بهانه نبودن پسرها قرار نبود این موقعیت را از دست بدهد و خجالت و شرم من هم مانع نشد.

مثل کودکی بودم که شستنم را بزرگترم عهده دار بود و کار خودم را قبول نداشت ،از حق نگذریم حرکت محکم انگشتانش میان موهایم و پوست سرم لذت بخش بود.

سشوار را که روشن کرد دعا کردم دلنیا از صدایش بیدار نشود،خواب سبک بود دخترکم

اول موهای من را خشک کرد،خبر از میگرن هایم داشت که به نسیمی کوچک میان موهای نم دار،چند روزی درگیرم میکرد و دیوانه ام میکرد.

همان تاب سفید پرگیلاس و دامن ابی اسمانی را پوشیدم.

نگاهی به جوراب های روی عسلی تخت انداختم ،حالا نیازی به پوشیدنش نبود.بعدا ....بعدا که پسرها می امدن میپوشیدم،هنوز زمان داشتم به دل شوهرم باشم،عاشقی بلد نبودم، به دلش لباس پوشیدن را که میتوانستم بلد باشم.

همان گل سرهای گیلاسی را دوطرف موهایم زدم.

حاج اقا، مشغول اعمال بعد از حمام بود.رسیدگی هایش را دوست داشتم.کمتر مردی در این سن دیده بودم که آبرسان بعد حمام بزند و بادی اسپلش های مارک استفاده کند.من به همان شامپو بدن قناعت کرده بودم،باید برای خودم ارزش بیشتری قائل میشدم.زیادی بی خیال بودن هم خوب نبود.همیشه که قرار نبود بیست ساله بمانم.....!!

از اتاق که بیرون زدم خط بوی عطری اشنا در هوا مانده بود،عطر حاجی که نبود،عطر ارسلان خان هم نبود چون عطرش را میشناختم.این سه مرد هرکدام بویی مخصوص خود داشتن که در این چندماه بوی هرکدام را میشناختم ....این بو....بوی.....بوی دشمن جانم بود....قدم هایم راه شتاب زده برداشتم و تا زودتر دلنیای غرق خواب جلوی مبل را ببینم و وای بر من....

تشک دخترم خالی بود..!پیش تر رفتم تا اگر غلت زده و از تشک بیرون رفته ببینمش ،ولی زهی خیال باطل.دخترکم نبود.هراسان شدم،بدون اینکه فکر کنم غریبه نمیتواند وارد شده باشد و پاره تنم را ببرد.انقدر هول شده بودم که دلم میخواست روی مبل رها شوم..!!!

کسی دخترم را ربوده بود.....!!!

ولی همان خط بوی به جا مانده خبر از اشنا بودن رباینده داشت..!

مثل تیر از کمان جهیده از مبل کنده شدم و به طرف پله های کنار سالن دویدم...

چند باری پایم گیر کرد و وقت بود کله پا شوم که با گرفتن نرده های چوبی خودم را نجات دادم.حالا چهار در مقابلم بود.درهای راست و چپ که حمام و توالت بود.درهای وسط هرکدام اتاق ارسلان خان و سالار ...ان خط بو مخصوص در روبرویی سمت راست بود....

پشت در که رسیدم گوش چسباندم تا مگر صدایی کودکانه بشنوم...سکوت محض بود.

هنوز امید داشتم،فقط کافی بود دستگیره را پایین بیاورم....

ارام دستگیره را حرکت دادم،میترسیدم با صدای دستگیره دخترکم پروانه وار پر بزند و از ان اتاق برود...!!

دیدن سالار بچه به بغل و دخترکم در حال خوردن شیر به اخر رسیده و دهان باز مانده ی سالار ،قطره اشکی که از طبقه پایین به سختی نگهش داشته بودم را رها کرد.چشمهایم اشکی بود و لب هایم ناخواسته کش امده بود.ارام ارام جلو رفتم و مقابل سالار نشسته لبه تخت زانو زدم و عطر فرزندم را استشمام کردم....

سر بلند کردم تا تشکر کنم از دشمن جانم،دشمن جانی که اینگونه جانم را به بغل کشیده بود...

دهانش هنوز هم باز بود،شاید او هم مثل من شوک زده بود....

شاید ....

چندثانیه ای خیره به چشمانش در کمترین فاصله بی حرکت بودم.

که سکوت پرحرف بینمان را شکست.

_بیدار شده بود ....داشت گریه میکرد....من...براش شیر درست کردم..از ...از روی قوطی شیر ،دستور درست کردنش رو خوندم.اب کتری روی گاز ولرم بود.نوشته بود با اب ولرم.

و من هنوز خیره به چشمهای خمار و لب های گوشتی که به هم میخورد و طرز درست کردن شیر خشک را توضیح میداد.

شیشه شیر تمام شده را از دهن دلنیا بیرون اورد و روی زمین کنار پایش گذاشت.

چشمان خیره سرم را به دخترکم انداختم تا کمتر هرز برود.

زمزمه کردم...

_بمیرم برات دختر قشنگم

کنار بینی کوچکش برق میزد.حتما خیلی گریه کرده بود طفلکم، که به عرق نشسته بود این چندماهه ی عزیز تر از جانم. حتی فکرش هم روی اعصابم خط می انداخت.دستی نوازش گونه دسته ی موی کنار صورتم را پشت گوشم برد و با پشت انگشت گونه ام را لمس کرد.

_از وقتی یادم میاد...محسن جان همیشه برای دلش خوب خرج میکرد...لامصب بیشتر از من که پسرشم مارک بازه.....

دسته موی لخت و لجوج و سرکشی که دوباره روی شانه ام نشست را به بینی چسباند و نفس بلند کشید.....

_گیلاس دوست داری...؟حموم رفتن با محسن جان بدعادتت نکنه !!؟....شامپوهای گرون گرون، لوسیون های برند و .....مطمئنی پوستت عادت داره به این چیزای لاکچری!!!؟..از من میشنوی بدعادت نکن خوددا!

واسه خودت یه بسته صابون ارزون و یه باکس شامپو تخم مرغی بخر،تو بدون تجهیزات حمام محسن جان هم پوستت خامه ایه.

خدارو چه دیدی،اومدیم و شوهر سوم خیلی مایه دار نبود.

حواسم را از دخترم پرت کرد این امداد به موقع رسیده ی دشمن جان.

حرف هایش دو پهلو بود و من همیشه خنگ فهمیدن هر دو پهلوی یک حرف.

حتی زمانی که خانم بزرگ دو پهلو حرف میزد هم متوجه نمیشدم.هی به علی میگفتم خیلی خنگم،علی همیشه اسرار داشت بیش از حد خوبم و خوبان حرف های بد را هم خوب میگیرند و خود را به نشنیدن میزنند.

و حالا کجاست ببیند که میخواهم با تمام توان هر دو پهلوی حرفهای این پسر را بفهمم و نمیشود.

محسن جانش اشنا بود....!!حمام رفتن با محسن جان!!....اصلا چرا محسن جان؟؟

سالار همیشه حاجی صدایش میزد،نه بابا و نه محسن جان..!!

چراغی در مغز پر هیاهویم روشن شد ....!!!

صدای محسن جان گفتنم حتمی بلند بوده که به گوشش رسیده...

اخ....وای من.....

وای بر من،....مگر کی رسیده بود و از کجا شنیده بود....

تیره ی کمرم به عرق نشست.لحظه ای انقدر بی جان شدم که دلم میخواست همانجا خودم را بغل بگیرم، کف اتاق دشمن جانم درازکش چشم ببندم و دیگر باز نکنم.

چطور ادمها خطا میکردن بدون دیده شدن و لو رفتن و من بدبخت بخت برگشته باید مقابل این به قول حاجی نره غول سنگ روی یخ شوم؟؟؟

ماندنم در این اتااق هرچه طول میکشید به ضررم بود،دلنیا رو بغل زدم و از جا بلند شدم که باد سرد اسپیلت پاها و بازوهایم را نوازش کرد،حس خوبی داشت و حس نوازشش خوب بود تا وقتی فراموش کردم خنکی دست و ساق پاهایم به خاطر نداشتن پوششش بود.

به محض یاداوری اش انگار خاموش شد،دیگر خنک نبود،گرم هم نبود،به عرق نشستم.از خجالتم.

خدایا قصد داشتی جانم را بگیری...؟،بگیر و راحتم کن..دیگر این همه بالا و پایین کردن نداشت....

دخترم را محکم در اغوش کشیدم و شتابان از پله ها سرازیر شدم..نفس زنان با حاجی متعجب سینه به سینه شدم...

حاجی نگاه خیره ای به من و بعد به راه پله پشت سرم انداخت...اگر میفهمید حتما ازم دلخور میشد...خودم باید این دستپاچگی را رفع و رجوع میکردم

_ب...بچه..حاجی...دلنیا...دلنیا سر ...سر جاش نبود.ترسیدم..ن..نفهمیدم حجابم درست نیست.....

نگاهم را به انگشت پاهایم دوختم و استرس وار انگشت هایم را جمع کردم،ترسیده بودم

_حاجی به خدا ...هول شدم...ترسیدم....ببخشید.

چشمهایم سوزش داشت،پلک زدم و پلک اول به دوم نرسیده،دومین قطره ی جمع شده از اتاق سالار از چشمم افتاد...

دست گرم حاجی زیر چانه ام قرار گرفت با فشار دستش مجبورم کرد،چشمانم وصل چشمانش باشد...

_فهمیدم،چرا داری پر پر میزنی؟خودتو کشتی که.مگه حرفی زدم؟ ترسیدی..؟ اره،گفتم حواستو جمع کن،گفتم پسر عذب زود دلش هوایی میشه ولی نگفتم حلال خدا رو حروم کن.دید که دید...برا نامحرمش هم یه نظر حلاله،شما که محرمید....محسن تصدق اون چشمای قشنگت.

در گفتن و نگفتن جمله ام تردید داشتم،حالا با ارامشی که به جانم سرازیر کرد دوباره چشمه ی اشکم جوشید و زمزمه وار و اهسته گفتم.

_حاجی،...اقا سالار...یعنی ..چیزه....

ابرو در هم کشید...

_چی شده؟ سالار چیزی گفته؟کاری کرده؟

_نه ...نه...فقط...فقط فهمیده که من با شما ....حمام...راستش...

صدای ریز خندیدن حاجی و لرزیدن شانه هایش دلم را قرص کرد.به مرد بودن این مرد و منطقی بودن برخوردش...

حالا من هم طرح لبخند داشتم.

_حاجی من...خجالت میکشم.فکر نکنم ...تا چند روز بتونم از اتاقم بیرون بیام...سختمه

خندید و طرح خنده اش باز ارامش به جانم ریخت.

_اگه فایده داشت میگفتم یه ماه برو یه جایی، یادش که رفت بیا.

دوباره شانه هایش لرزید.

_ولی باور کن بدتره...میدونی چرا؟؟

نگاهش کردم.....

_ببین یه روز یه مردی به اسم غضنفر ناخواسته یه کار زشتی توی جمع میکنه،بعد میره خودش رو توی یه غار پنهان میکنه و همونجا خوابش میبره،چندصد سال خوابش طول میکشه.بعد که بیدار میشه خیلی گشنش بوده.دست میکنه جیبش و چندتا سکه طلا پیدا میکنه.باهاش میره نونوایی و چندتا نون میگیره،همین که سکه هارو میده دست شاطر،شاطر تعجب میکنه و میگه،عه ..اقا..این سکه ها که مال زمان غضنفر گ و ز و عه

و بلند بلند خندید و این بار من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم نخودی خندیدم و برای کنترل صدای خنده ام لبم را به دندان کشیدم.

++++++++++

صدای زنگ خانه که بلند شد شتابان از پله ها سرازیر شدم و صدای اعتراض خانم بزرگ را به جان خریدم.

_چته دختر،واااا.خب یه جو عقل هم خوب چیزیه والله.اصلا فکر نمیکنه بار شیشه داره و این علی مادر مرده تا حالا اندازه ی موهای سرش خرج کرده و ویارونه خریده تا خانم خم به ابروش نیاد.!!!!

نگرانی اش بابت فرزندم میخواست گوشت شود و به جانم بچسبد که نگرانی خرج ویارونه، هر چه بود را شست و برد.

دمپایی های لنگه به لنگه ای به پا زدم و به سمت در پرواز کردم و برای خالی نماندن عریضه گفتم

_ببخشید خانم بزرگ،انقدر دلواپس شدم اصلا حواسم به بچه نبود.

لبخندی که از این گوش تا گوش بعدی کشیده شده بود با باز کردن در به آنی جمع شد...چشم در چشم حاج محسن مجسمه وار ماندم،دهانم برای گفتن سلامی داشت جان میکند .

_س...س..سلام حاج اقا

حاج اقا ولی با صورتی به عرق نشسته و پریشان حال بود...این حاجی،حاجی همیشه نبود.دکمه ای بالای پیراهنش باز بود سینه ی گندمی اش از نفس های تند بالا و پایین میشد.

_س...سلام.خوبی لیلا خانوم؟

استرس داشتم،دلم اشوب بود،به قول خانم بزرگ توی دلم رخت میشستند.چشمم به لبهای حاجی مانده بود.منتظر بودم خبری دهد،چیزی بگوید،برای چه حرفی این موقع از روز و بدون خبر امده بود.

_ممنون،شما خوبید؟.با...با علی کار دارید؟؟؟منم...منم منتظرشم.نوبت دکتر دارم.دیر کرده.الاناس که برسه.شما...شما بیاین تو ،هوا گرمه، تا علی برسه براتون یه لیوان شربت خنک میارم..

هنوز اما خیره به چشمانم با لب نیمه باز ایستاده بود،سرش را پایین انداخت و با دو دست دوطرف در را به کمک گرفت.انگار بار سنگینی روی شانه هایش بود که توان نگه داشتنش را نداشت و از در حیاط کمک میخواست....

زانوهایش میلرزید یا نگاه من لرزش داشت را نمیدانم..؟

هرچه بود حال این مرد همیشه با لبخند اصلا خوب نبود..

_لیلا خانم....راستش...من ...من...حجره بودم ...که گوشیم زنگ خورد.

شرایط بدنی و هوای گرم و استرس نیامدن علی نفس کشیدنم را سخت کرده بود،کاش توان داشتم برای چند لحظه نفسم را حبس کنم ..میترسیدم صدای نفسم مانع شنیدنم شود...!!!

_چی... چی شده حاج اقا؟ اتفاقی افتاده؟. چرا رنگتون ...پریده؟؟

_میشه اول برام.....یه لیوان اب قند بیاری؟...لطفا.اگه میشه حاج خانوم رو هم صدا بزنید!!!!

++++++++++

دخترکم امروز شش ماهه میشد،امروز دقیقا نه ماه از ان روز شوم میگذشت.نه ماه بود که من هر روز ان عصر گرم شهریور را کابوس وار برای خودم تکرار میکردم و هر روز تنها به سوگواری مینشستم.

دلم برای علی تنگ میشد....برای همسرانه هایش....برای پدرانه خرج کردنش....برای برادرانه نثار کردنش....پشت بود..مثل کوه.

هیچگاه کوچکترین بی حرمتی نسبت به خانواده اش نکرد ولی همیشه حامی ام بود.

علی میان خواهرانش گل سر سبد بود و خانم بزرگ این پسر بعد چهار دختر امده را میپرستید.

من ولی هیچ وقت سهمی از دل و محبتشان نداشتم...شاید چون یک هفته بعد از ازدواجم حاج بابا سکته کرد و به دوماه نرسیده از دنیا رفت.

یا شاید من لیاقت آن همه مال و ثروت را نداشتم وقتی که هنوز خواهر های علی با داشتن عروس و داماد یکشان گرو نهشان بود و هنوز مستاجر بودند.

یا شاید چون پدر و مادری نداشتم که حداقل از انها چیزی نصیبم شود و ارثیه ام چشمگیر باشد.

هیچ وقت دلیل این خواسته نشدن را نفهمیدم.فقط میدانم که همیشه خاری به چشمشان بودم.

وقتی با وجود علی چشم دیدنم را نداشتن بدون علی قطعا جایی میانشان نداشتم

هنوز مشکی علی را به تن داشتم که عذرم را خواستن،خیلی راحت عذرم را خواستند.عروس بدقدمی بودم که بدقدمی ام دامان پسر جوانشان را گرفته بود و جوانمرگش کرده بود.

من باردار فرزند پسرشان بودم ولی با بی رحمی بی خانمانم کردن،با علم به اینکه جایی برای ماندن نداشتم.

امروز دخترم واکسن شش ماهگی اش را زد،هر بار برای هر واکسن من میمردم و زنده میشدم.وقتی از مرکز بهداشت بیرون زدم هنوز تپش قلب داشتم. با دستم،پای دخترم را نوازش میکردم.شربت استامینوفن برای احتیاط هر بار گوشه ساکش بود و شیشه ای اب قند هم هر بار می اوردم که نکند قند دخترکم بیفتد.

مادران جوانی که برای تزریق واکسن می امدند همیشه همراه داشتند،اکثریت زن و شوهر های جوانی بی تجربه ای بودن که تازه همراه خود یکی از مادر بزرگها را می اوردند...!!

تنها مادر جوان تنها من بودم.....

مهم نبود....مهم نبود وقتی دخترم چهارستون بدنش سالم بود...مهم نبود وقتی پشتم به فرزندم گرم بود...مهم نبود وقتی دخترم مادری قوی از نژاد کردها داشت....مهم فقط ارامش و پناهی بود که بعد از ان همه استرس خدا ارزانی ام کرده بود.

دلم میخواست امروز با دخترم به حجره حاجی بروم....اصلا مادر و دختری برویم و دوری بزنیم و برای دخترم گل سرهای زیبا بخرم.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و راه حجره ی فرش فروشی را رفتم.

وارد بازار که شدم طبق عادت همیشه چشمانم بدون فرمانم حجره ی علی را جستجو کرد....دلم گرفت...حالم گرفته شد، دیدن آن پارچه سیاه بالای سر در حجره اش خنجر بود به قلبم و زخمی بر چشمانم...

دلم گرفت برای ندیدن ثمر زندگی اش...

برایش فاتحه ای خواندم و راهی حجره ی حاجی شدم.

از پشت شیشه سرک کشیدم .حاجی عینک به چشم در حال نوشتن حساب و کتاب بود و خبری از ارسلان خان و سالار نبود.

پوئنی مثبت برای من.

با باز کردن در زنگوله ی بالای در به صدا در امد ولی حاج محسن چنان درگیر بالا و پایین کردن ارقام بود که متوجه نشد،یک لحظه از امدنم پشیمان شدم،نمیخواستم باعث حواس پرت و بهم ریختن حساب هایشان بشوم و باز دوباره ارسلان و سالار به تلاطم بیفتند و حاجی مجبورشان کند ناهار را در حجره بخورند و حاجی هوس ناهار دونفره کند و به قول سالار خانه را خلوت کند و عشق بازی و حمام دونفره و نگاه های معنی دار سالار .....

پشیمانی ام چندثانیه بیشتر نماند که لبخندی روی لبهایم کشیدم و ارام نزدیک میز رفتم.

_سلام حاج اقا...

انقدر سریع و یهویی سر بلند کرد و که حس کردم صدای قولنج گردنش را شنیدم.

عینکش را برداشت و با لبخندی گرم از جا بلند شد و میزش را دور زد و با صدای ارامی نزدیکم شد.

_سلام قشنگم،سلام عشق حاجی.شما کجا...اینجا کجا....نمیگی قلبم طاقت این همه خوشی رو نداره...میوفتم روی دستت...دورت بگردم.

گونه هایم داغ کرده بود یا شاید هم گوش هایم بود که از گرمی حرف هایش در حال ذوب شدن بود.

هرچه بود شیرین بود،داغ و شیرین مثل باقلوای تازه از فر بیرون امده.

_من بمیرم برای این حجب و حیات لیلی من ؟؟؟

هنوز سر به زیر بودم و فقط ((خدا نکنه ای))زمزمه کردم و لب به دندان گرفتم.

_بشین...بشین عزیزم...بشین..تا یه چیزی سفارش بدم بچه ها بگیرن...ام...اصلا بگو تو چی دلت میخواد تا بگم بیارن؟؟؟

_زحمت نکشید حاج اقا من خیلی نمیمونم.رفتم واکسن دلنیا رو زدم گفتم قبلش شما رو ببینم رفع دلتنگی بشه.

با شنیدن دلتنگی ام گل از گلش شکفت این مرد از من محبت ندیده و نشنیده.خسیس بودم که خرجش نمیکردم،وگرنه چه دلیلی داشت برای محبت های بی دریغ این مرد من محبت خرج نکنم..؟؟

صندلی کنار من را انتخاب کرد و نشست و کمی به طرفم کج شد.

دستانش دست راستم را میان خود حبس کردند.

_شما زنگ هم که میزدی من بدون فوت وقت میومدم پیشت عزیزم،در ضمن مگه قرار نزاشته بودیم که دیگه تنهایی برای واکنسن و کار های دلنیا جایی نری؟؟نکنه....دوست نداری کسی بفهمه شما همسر منی...یا ..نه...هنوز منو به پدری دلنیا قبول نداری!!؟؟؟

لبخندش هرچند کوچک ولی پابرجا بود،اصلا اخم نابلد بود این مرد میانه سال و شیک من....

_این حرفا رو نزنید حاج اقا

با((محسن))گفتنش میان حرفم امد

_قرارمون چی بود لیلا..!!!!؟ وقتی تنهاییم...فقط محسن

هنوز سختم بود و دور از ادب میدانستم به اسم کوچک و بدون پسوند و پیشوند خطابش کنم، شوهرم بود ولی تفاوت سنی سی و اندی ساله ی بینمان معذبم میکرد.

_شما امید من و دخترم هستید محسن جان،خواهش میکنم دیگه اینجوری نگید.اگه اطلاع ندادم فقط به خاطر اینه که نمیخوام میون این اشفته بازار و حساب کتاب منم باری روی دوشتون باشم.همین که....همین که من و دخترم رو زیر پر و بالتون گرفتید از بزرگی و مردونگیتونه، نباید هر دقیقه مزاحمتون بشم....کم سعادتی نیست همسریه حاج محسنی که کل بازاریای تهران روی اسمش قسم میخورن.توی این چندماه تلاش کردم شما رو بشناسم و خدای‌نکرده کاری نکنم که باعث

سرافکندگیتون باشم،ولی مثل اینکه شما منو نشناختین ...یا...یا اشتباهی توی رفتار و حرفام دیدید که این فکر رو دربارم میکنید...

_اونوقت.... شما که حاجیتو شناختی،چطور هنوز نمیدونی که حاجی خوش نداره روی حرفش حرفی زده بشه یا حرفش کم شمرده بشه؟؟

_معذرت میخوام،اگه میدونستم باعث دلخوری میشه حتما خبر میدادم،میشه این دفعه رو شما بزرگی کنید؟کودک نوازی کنید و بنده رو عفو کنید؟؟

لبخندش دوباره وسعت گرفت و چشمهایش برق زدند،مردها موجودات پیچیده ای نیستند،فقط کمی سیاست داشته باشی و اقتدارشان را حفظ کنی از جان مایه میگذارند.

_هرچی دارم فدای یه تار موت عسلم،خدا ببخشه.

گوشی روی میز را برداشت و سفارش دوتا ویتامینه ی پر ملات داد و دوباره کنارم جا گرفت.

_ویتامینه واست سفارش دادم،دوست که داری؟؟؟

موی لخت کنار صورتم را دوباره و سه باره به داخل روسری فرستادم.چادر را دوست داشتم ولی با وجود دلنیا و منه نابلد حاج محسن مانتو عبایی برایم خریده بود تا راحت تر باشم و برای این فکر بکرش سپاسگذارش بودم.

_باعث زحمت شدم.

_رحمتی تو لیلی من،این حرفا چیه.باور کن از صبح درگیر کار و بار و حساب و کتاب بودم،تو که اومدی اصلا تمام خستگیم پرید.انرژی میدی بهم دختر.

صدای زنگوله ی بالای در ورودی خبر از امدن کسی میداد،من هنوز خوشحال از نبودن سالار بودم.

_سلام حاجی

صدای اشنای فرد تازه وارد کنجکاوم کرد تا برگردم.

چشم در چشم شدنمان چند ثانیه ای زمان برد که حاجی با حرف زدن بند نگاهمان را گسست....

_سلام...اقا نادر،خوبی؟خانواده خوبن؟خانم والده بهترن الحمدالله؟؟

نگاه پر خشمش هنوز رهایم نکرده بود،من به گستاخی انها نبودم، دریدگی نمیدانستم،سرم را پایین انداختم و خودم را سرگرم دخترم کردم.

_خداروشکر ...خوبن..سلام دارن خدمتتون.شما خوبی؟اقازاده ها خوبن؟؟

_شکر ،مام خوبیم،سلام دارن خدمتتون. همینجا بودن،الان دیگه پیداشون میشه.

_از حاج یوسف شنیدم بار فرش ها به مشکل خورده،ناراحت شدم.مشکل چیه حاجی؟؟

_نمیدونم والله،خودمون هم موندیم،گمرک میگه ما جنس رو رد کردیم ولی خریدار منکر تحویل فرش ها شده.

پوزخند صدا دار نادر هم نتوانست سرم را بلند کند،دلم شور میزد،چیزی در دلم بالا و پایین میشد ،انگار نفسم بود که تبدیل به لخته ی سفت و سختی شده بود و من چقدر ترسو بودم،شاید چون از این قوم جز تحقیر و توهین هیچ چیزی عایدم نشده بود.

_میدونی چیه حاجی..!!؟؟

صدای زنگوله در ورودی،وقفه انداخت میان حرفش و احوال پرسی تازه وارد و نادر، جو را برایم کمی ارام کرد.خوب بود غیر از من و حاجی و نادر،حضور نفر چهارمی.شاید وجودش،حضورم را کمرنگ کند.

_چه طوری مشتی،داشتم سراغتو از حاجی می گرفتم

و قبل از جواب دادن فرد تازه وارد باز صدای زنگوله و امدن نفر پنجم،....چقدر خوب بود که حجره دیگر خلوت نبود....!!!

حالا میتوانستم ارام خدافظی کنم و ارام و اهسته باریکه کنم و بروم،اصلا از خیرش گذشتیم،از خیر دور دور مادر و دختری...

نادر هنوز گرم احوالپرسی با ارسلان و سالار بود و چیزی تعریف میکردن بلند بلند میخندیدن ولی خندیدنشان مانع ندیدنم نبود،نبود که به محض بلند شدن گردن ها همه سمت من کشیدی شد.از این مورد توجه بودن نا راضی بودم...حالا نگاه ارسلان خان و سالار روی من بود و بی ادبی بود اگر سلامی نمیکردم.

_س...سلام

فقط همین،هر دورا به یک سلام جمع بندی کردم.

اولین علیک را ارسلان خان سرد و ساکت گفت و سالار بیشتر زیر نظر گرفته بود من و اشنای دیروز و غریبه ی این روزهایم را...

قدم هایش که به طرفم امد دوباره نرم گونه سرم پایین رفت.

_علیک سلام،تو اینجا چیکار میکنی؟

ارام گفتنش دلگرمی بود که شاید کسی نفهمیده باشد جمله اش با حرص و دعوا بود انگار.

_من...داشتم رد میشدم....گفتم...

تند تر از سلامش میان حرفم امد.

_رد میشدی که باید رد میکردی و گردش میکردی واسه خونه،نه اینکه هلک و هلک بچه یکی دیگه رو بزنی زیر بغلت و بیای حجره ی یکی دیگه

سر بلند کردم تا شاید از چشمانم حالم را بفهمد و غلط کردم را از ان بخواند.

_چیه هی چشماتو مثل خر شرک میکنی،من حاجی نیستم که دلم بره واسه این مظلوم نمایی هات.جمع کن زود برو تا رفیق و رفقای حاجی نیومدن و زن و بچه زنگوله پاتابوتش رو ندیدن....!!!!

نکنه اومدی به فک و فامیل علی خودی نشون بدی؟؟

اینجا جای بغض کردن نبود،حتی به چشمانم اجازه سوختن هم نمیدادم.نه وقتی نادر هنوز در مغازه بود و از فاصله ی چند متری زیر نظرمان گرفته بود.

_حق با شماست،ببخشید.

_بر منکرش لعنت،شما هم نمیگفتی میدونستم حق با منه،همیشه حق با من بوده چه الان.....

صدایش را پایین تر اورد و سرش را خم کرد و لبش را کنار گوشم اورد ...

_چه اون روزی که به حاجی گفتم این دختر به دردت نمیخوره

حرفی برای گفتن نداشتم ،اصلا کلمات را گم کرده بودم،تنها کلمه ای که به ذهنم رسید دوباره گفتن ((ببخشید)) ی ارام و زمزمه وار بود.

_یه تنه تر زدی تو ابروی من و حاجی....چیو ببخشم .جمع کن این در و دکون مظلومیتت رو حضرت عباسی

دستانم زیر بدن دخترکم به خواب رفته بود ودرد گرفته بود،ساک دلنیا روی دوشم سنگینی میکرد.

کاش من و دخترم هم،همراه دستانم به خواب ابدی میرفتیم....ما جایی اینجا نداشتیم.

نفسی که مانده بود توی سینه و یادم رفته بود بالا و پاییتش کنم را یک جا از دهان خارج کردم.

حاجی و ارسلان و نادر هنوز در حال حرف زدن بودن،حاجی نگاهی به من انداخت،لبخند زدم،هرچند زوری ولی نباید نگرانش میکردم این بزرگ مرد مهربان را

قدمی ارام برداشتم،دلم میخواست غیب میشدم و کسی متوجه رفتنم نمیشد....

_کجا لیلا خانم..؟؟

کفش های مشکی و واکس خورده اش که روبروی کفش هایم ایستاد مجبور شدم بایستم...

نمیدانم نگاهش نگران بود یا من زیادی نیاز به نگاهی نگرانم داشتم که نگرانی را غالب چشمان این مرد یخی میکردم.

لبم باز و بسته میشد بدون اینکه صدایی خارج شود.....میترسیدم....میترسیدم با گفتن کلامی سد چشمانم بشکند و خراب تر کند این ویرانه را.....

_داشتم میگفتم حاج محسن....

سکوتش طولانی شد،حتما دل این دشمن هم به حالم سوخت،نادر عاشق دایی علی اش بود و مرا هم جدا از دایی نمیدانست،چه شد که من شدم خار چشم و عروس زیادی را نمیدانم ...

_مادربزرگم،مادر دای علی خدابیامرز...همیشه میگه با ادم بد شانس و بد قدم رفت و امد نکنید..!! میگه پرش شما ها رو هم میگیره.بنده خدا یه دونه پسرش با یکی از همین بدقدماش وصلت کرد که حاجی رو کله پا کرد و دایی رو توی جوونی فرستاد سینه قبرستون.....

پوزخند صداداری زد...روبه در بودم ولی گردنم بی اذن من صتابید و ....نگاه و لبخند کجش خیره به من که نبود....بود؟؟

ان بدقدمی که گفت...من..که..نبودم.....بودم؟؟

ارسلان خان دوباره نگاهم کرد،این بار مطمئنم نگاهش نگرانی داشت...حرف هم داشت...فقط من نابلد زبان چشم ها بودم.....

_اقا نادر.....

حاجی دلخور شده بود؟؟ شده بود....برای من،تشر گونه و عصبی....ودوباره حاجی بود که محکم پشتم درامد.....

_احترامتون واجب،چون خواهر زاده رفیقمی،چند ساله توی این بازار همکاریم و جز خوبی و احترام ازتون ندیدیم،مواظب باشید چی رو به کی میگید.لیلا عزیز کرده ی اون خدا بیامرز بود و حالا هم عزیز و نورچشم ماس.اگه نمیتونید و نمیخواید به این دختر احترام بزارید حداقل برای روح دایی‌تون حرمت قائل بشید....

حاجی که فاصله ی بینمان را پر کرد و دستم را گرفت انگار خدا بود که چتر حمایتش را بر سر من و دخترم پهن کرد...دلم قرص شد...قرص بود.....دلنیا رو از من گرفت و دخترم را گهواره وار روی دستش گذاشت.... دست ازادش را پشت کمرم قرار داد ...فهمیده بود بیش از توانم متحمل شده ام.....

_بریم خانومم...

نوازش گونه بود ((خانومم))ش....از حجره که بیرون زدیم هوای گرم صورتم را قلقلک داد....بعد از ان باد مصنوعی اسپیلت و فضای مسموم یخ زده این هوا به جان میچسبید.....

باید عذر خواهی میکردم....بابت امدنم....خراب کردن روز این مرد مردان....چیزی به ذهنم نمیرسید...هر دو ساکت بودیم....اصلا نمیدانستم چطور شروع کنم.....پاهایم توان راه رفتن نداشت...چه نقشه ها امروز برای این‌پاها داشتم با دخترکم هوس دور دور داشتم.....

_یکم دیگه مونده،ماشین اونجاست،خسته شدی عزیزم؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم،نزدیک بود ولی نه برای من....

_نه....خسته نیستم....ببخشید باعث زحمت شدم

ارام گفتم،حتی شک دارم صدایم راشنیده باشد

_تو رحمتی نور چشمم،نشنوم دیگه اینو بگی

نور چشمش بودم....من نور چشم علی هم بودم...خدایا بخت همه ی نور چشمی ها سیاه است یا فقط من مدل نور چشمی ام فرق میکند...؟؟؟؟

_حاج اقا ....من

صدای حاجی گفتن سالار و دویدنش برای رسیدن نطقم را کور کرد....خدایم به خیر کند....

_حاجی....حاجی وایسا....

ایستادن حاجی دستور توقفم راصادر کرد.کنارش با افتاده ترین سر ماندم...

حتما حاجی با نگاهش اجازه صادر کرد که سالار خبری که برایش سراسیمه امده بود را بدهد....

_حاجی،حاج اقا حاتمی زنگ زدن،گفتن خیلی زود یه سر برید گمرک...فرش ها هنوز توی گمرکه....مثل اینکه مشکلی پیش اومده و برگشت خورده....

کلافه شده بود حاجی که لااله الا الله زیر لب گفت و نگاهم کرد...

منه مزاحمه،بدموقع امده ی....به قول نادر بدقدم....

بیشتر از این طاقت شرمندگی ام نبود و باید از اینجا را خود تنها به خانه میرفتم....

_حاج اقا...

نگاه مهربانش ارامش تزریق جانم میکرد...

_اگه اجازه بدید خودم تا خونه میرم.شما دیگه برسید به کارهاتون،اصلا ...اصلا امروز...نباید میومدم.معذرت میخوام.

لبخند زوری و عاریه ای روی لبهایم نشاندم...

_ میبینی حاج اقا..؟؟...مادر شدم ولی هنوز مثل دختربچه ها بی فکری زیاد میکنم....امروز ....امروز هم از اون روزایی بود که.... با بی فکریم باعث ناراحتی شما و بقیه شدم،حلال کنید حاج اقا....بزارید پای بچگیم،بزارید پا حساب اینکه بزرگتری نبوده که که راه و چاه نشونم بده...شرمنده ام حاج اقا...

سربلند کردم تا از دل این پسرحاجی هم دربیاورم....

_سالار خان ...معذرت میخوام...نباید میومدم،وقتی همه بازاری ها حاج اقا رو میشناسن و از گذشته ی من و علی باخبرن....

اینجا دیگر ته خط بود...من زورم را زده بودم و خیلی وقت بود که این اشک ها را بلاتکلیف گذاشته بودم.....حالا باید میگفتم راه باز و جاده دراز....ببارید...حالا و اینجا دیگر جای باریدن است.....!!!!!!

وچقدر درک میکردن این اشکها که بی صدا فقط می افتادند...!!!!

_این حرفا یعنی چی لیلا...برای چی تو باید معذرت خواهی کنه وقتی یکی دیگه خریت کرده و یه سری اراجیف گفته....ببین منو....گریه کردی نکردی که بد عصبی میشم.

حاجی عصبانی بود؟؟....عصبانی بود..در این چندماه اولین بار بود که حاجی را عصبانی میدیدم.....خدایم ببخشد...

_نه من آدم اونام نه اونا روزی رسون منن که بخوان واسم تعیین تکلیف کنن.چندبار دیگه باید بگم تا بفهمی منتی سرت ندارم که هیچ منتت هم میکشم.....کوچیکتری درست...ولی خوش ندارم هر نامسلمونی از راه رسید و حرفی زد تو بهم بریزی و خودخوری کنی و ....فهمیدی؟؟

باهمان ته مانده ی اشک ریزان ((بله))ی ارامی برای ارامش مردم گفتم.

_حالا هم با سالار و ارسلان برو خونه،کارم تموم شد میام حرف میزنیم.....این بچه واکسن زده ،مراعات کن،شیر غم و غصه به خوردش نده که تب کنه.

_چشم

_نیام ببینم ناهار نخورده نشستی که من بیام....

_چشم

لبهایش جایی کنار گوشم لب زد

_نیام چشماتو اشکی ببینم

_چشم

حتما که مراعات کرده بود مرد من جلوی چشمان پسرش،وگرنه حاج محسن بدون نوازش و بوسه نمیگذاشت لیلی اش را...

با شست دستش اشک روی گونها هایم را گرفت...

تا رسیدن به خانه خودم را از دید سالار پشت فرمان و اینه اش پنهان کردم...

هر چند دقیقه صدای ((هوم)) گفتن و ((هی))گفتن هزاران حرف داشته اش می امد.

پوشک کثیف دلنیا را داخل پلاستیکی گذاشتم و در سطل زباله انداختم...لباسش را با لباس خنک تری عوض کردم تا خدای نکرده تبش سرکشی نکند و طفلکم بی حال نشود.سرهمی نخی سفید با

گیلاس های ریز قرمز و برگ های سبز کوچک. با هدبند ست لباس....برای زدن و نزدن هدبند دودل بودم و لحظه ی قبل از بیرون رفتن از اتاق تصمیم گرفتم دخترکم بیشتر دلبری کند...

دلنیا را توی ساک خوابش گذاشتم تا لباس عوض کنم.باید میز را میچیدم...نمیدانستم سالار و ارسلان فقط در خوردن مهارت داشتن یا توانایی چیدمان یک میز ساده را هم داشتند...

بلوز و دامن پوشیده ای انتخاب کردم و شال همرنگ دامنم سر کردم.چند روزی بود در حضور پسرها چادر سر نمیکردم...از همان روزی که چادر زیرپا مانده ام داشت کله پایم میکرد...نه سرخود و خودسرانه..اجازه اش را حاجی صادر کرده بود...

بیرون رفتن با ساک همانا و بالا ماندن ابروهایم همان...

و میز با سلیقه چیده شده ی روبرویم همان،زیبایی چشم گیر میز غذا خط پررنگی بود روی نظریه چند دقیقه پیشم.....

بلد بودن میز بچینن.....البته نه ساده که خیلی شیک و مجلسی...!!

دیس گرد بزرگ ماکارونی خوش اب و رنگ وسط میز کم دلبری نمیکرد.... کاسه های طرح قدیمی یکی از ترشی مخلوط و یکی سیر پوست کنده و دیگری ترشی انبه...بشقابی از ته دیگ های سیب زمینی های برشته هم که ...واویلا بود....دلستر استوایی و لیوان های بلوری خوش تراش....انگار میخواستن به رخ بکشند هنر سفره ارایشان را به منی که منکرش بودم....

_اگه یاد گرفتی بیا بشین،میتونی با گوشیت عکس هم بگیری و بعد خوب با دقت نگاش کنی...همکار عزیز، عکس برداری ازاده؟؟؟

و من چرا ان وسط مثل احمق ها چشم به دهان ارسلان داشتم....شاید واقعا منتظر اجازه بودم....

_خب مثل اینکه اشکالی نداره....بدو برو گوشیتو بیار کوچولو....

دست انداخته بودنم...حق داشتن...دهان باز مانده و ابروهای پرواز کرده...دست انداختنم داشت...

کریر به دست مانده بودم و گزک دست این نره غول ها داده بودم..

خرامان به طرف صندلی رفتم و بازیافتم لیلای از دست رفته را....

_خب مثل اینکه دوران مجردی به اخر رسیده و باید بفرستمت خونه بخت.... خانمی شدی واسه خودت...

با اعتماد به نفس کفگیر را برداشتم و زیر نگاه خشمالود سالار و صورت خنده بر لب ارسلان برای خودم سخاوتمندانه ماکارونی کشیدم....نگاهم را جمع بشقابم کرده بودم،وای که نگاه خشمناکش میتوانست تمام اعتماد به نفسم را دود کند و به هوا بفرستد.

بشقاب ته دیگ را برداشتم و دوتا از قشنگترین و برشته ترین هایش را جدا کردم...میخواستم برگردانم که میانه ی راه یکی دیگر از ته دیگ ها هم لوندی کرد و دلم را برد....و درست موقع گذاشتن بشقاب دوباره یکی دیگر از ان خوشمزه جان ها را به بشقابم اضافه کردم....تا سه نشود درست نشود حتما که برای دخترهای لاغر مردنی و استخوانیست، برای خانم های توپر و کمی گوشتی تا چهار نشود درست نمیشود....والله...

_مشغول الزومبه ای تعارف کنی یه وقت ....!!!

لبخندی سخاوتمندانه خرج کردم و اجازه ندادم ملالی به خاطرم باشد....

محال بود امروز قبل سیر شدنم این پست را تحویل دهم

امروز دیگر نه....شاید روزم را بد شروع کرده بودم ولی به خودم قول داده بودم،قول زنانه....

قرار نبود گرسنه بمانم.استرسی که من ساعاتی پیش پشت سر گذاشته بودم نتیجه اش پرخوری بیشتر بود قطعا

_والله این سه تا ته دیگی هم که به چشم حضرت والا نیومد بیشتر سیب بخار پز تا ته دیگ.وگرنه ماشالله با این اشتها اینا رو هم میخوردین.....

_باید زرنگ باشی پسر حاجی....شنیدی میگن رزق کسی رو کسی نمیتونه بخوره...؟ من زرنگ بودم رزقم بیشتر بود....

_لایک داری دختر،خوشم میاد ...قشنگ میزاری توی کاسش.

گفت و شانه هایش لرزید این مرد یخی....امروز دوبار خندیده بود و عجیب بود....نبود؟؟

_خب البته این که درسته،اصلا بر منکرش لعنت که شما زرنگی...و ...البته...چتر باز.

یهو چترتو باز میکنی و میشینی، حالا کجا میشینی؟؟؟...

مکث کرد و شرمنده ی این معده ی لامروت بودم که باید دوباره زیر قولم میزدم.....

_شما میشینی وسط زندگی اقایون پولدار و مایه دار....بعد دون میپاشی و به وقتش .....

ته دیگ برشته و طلایی رنگم،ماند در گلویم....کاش حداقل گذاشته بود همین یک ته دیگ با دل خوش از گلویم پایین رود....

_سالار.....!!!

صدای عتاب الود ارسلان بود و کاش متوقف کند این نابودگر را...!!

دیگر ولی میلی نداشتم...امروز دیگر تعارف نبود، سیر شده بودم،انگار گاوی کباب شده خورده بودم که پایش هنوز در گلویم مانده بود....

قاشق و چنگال را ارام کنار بشقاب گذاشتم،کاش این ته دیگ مانده در گلو پایین میرفت قبل از انکه خفه ام کند...شاید ته دیگ با بغض هضم نمیشود....!!!

_ای بابا....یادم نبود.....حاجی نیست نازکشی کنه

نیاز بود یک بار برای همیشه،از سوءتفاهم پیش آمده میگفتم....

چطور دهان باز کردم و حرف زدم را خدا میداند....

_حاج اقا اومدن خواستگاری.....

_اره بابا میدونم ..حاجی اومد و تو هم که از خدا خواسته..گفتی کی بهتر از حاجی...پولداره....خوش تیپه....لارجه..منم که کم سن....میشم سوگلی و .....

_من...فکر کردم....یعنی....نمیدونستم.....

_اهان نمیدونستی حاجی یه پسر داره که مثل شیر پاره میکنه هرچی چتر بازه....؟

حاجی گفته بود گریه نکنم،اولتیماتوم داده بود چشمانم گریان نباشد...

_نه...من....

نگاه از سالار گرفتم و به ارسلان دوختم،شاید که او کمکی کند و نجاتم دهد از زخم زبان پسر حاجی....

نگاهش را که گرفت امیدم نا امید شد....آبی از این قوم برایم گرم نمیشود....

نفس عمیق کشیدم....من فقط خودم را داشتم.....وکاش حداقل این خودم یاری ام میکرد.....نفسی دیگر...یک بار برای همیشه باید می ایستادم و اقرار میکردم به رکبی که خودم نیز خورده بودم...شاید بعد از این اقرار دیگر جایی در این خانه نداشتم ولی پسر حاج محسن راه دیگری نگذاشته بود....!!!

_روزی که...حاج محسن اومدن خواستگاری....من...من..فکر نمیکردم...یعنی فکر کردم برای...برای شما .....

کاش میفهمید تا من مجبور به توضیح بیشتر نبودم....بفهم پسر حاجی الان وقت گیج زدن نیست....بفهم خواهش میکنم.....

_گفتم من ...من فکرامو میکنم....چند روز بعد اومدن که حرف بزنیم.....فکرامو کرده بودم...گفتم ...راضی ام..

مادر علی عذر منو خواسته بود.... بدقدم بودم...نحض بودم...نمیتونستم توی اون خونه بمونم ..جایی رو هم نداشتم...

هفت ماهه بودم...شرعا تا قبل از وضع حمل نمیتونسم ازدواج کنم.

حاج اقا برام خونه اجاره کردن....قرار شد تا بعد از به دنیا اومدن بچه اونجا بمونم...حاجی سر میزد بهم...نمیزاشت کمبودی حس کنم...ولی مدام برام سوال بود چرا شما ...نمیخواستی منو...ببینی...

چهره ی سالار متجب و ناباور بود.....گیج بود ...انگار توی رینگ بوکس ضربه سختی به صورتش خورده بود و هنوز هوشیار نشده بود....

ارسلان ولی اخم داشت...عصبی بود شاید ....تشخیص حالتش برایم ناخوانا بود...امروز دوبار خنده و یک بار عصبانیت این مرد یخی را دیده بودم.....عجب روزی بود این امروز....

_توی محضر ...بازم منتظر شما بودم...حاج اقا اومد ولی شما.....

عاقد که شروع به خوندن کرد من احمقانه باز هم منتظر بودم..... حاج اقا حلقه انداخت دستم...گفتم ...گفتم حاج اقا ...پسرتون خبر دارن....گفت راضیه.نگران نباش.گفتن میخوان کم کم براتون استین بالا بزنن...!!.نمیدونستم عاقد من رو برای کی عقد کرد...من اصلا نشنیده بودم اسم موکل خوانده شده رو.....

چهره های هردو هر دقیقه ناخوانا تر میشد....صورت سالار ولی قرمز تر بود....کمی اب ریختم...گلویم خشک شده بود....دهانم به سختی تکان میخورد...

نگاهش به من بود و فکرش جای دیگر وقتی که میپرسید

_می....میخوای....بگی ...حاجی....پیچوندتت...!!؟؟

هول شده بودم.....داشتم خراب ترش میکردم....

_نه...نه...نه به خدا ....حاجی از اول هم برای خودشون خواستگاری کردن....فقط من...من فکرم...از اول کج رفت...

حاجی مرد خیلی خوبی هستن،خیلی خوب.من...هیچ وقت نمیتونم جبران کنم کارهایی که در حقم کردن.

_پس چرا وقتی فهمیدی،به حاجی نگفتی؟چرا ...چرا روشنش نکردی..!!

_توی طالع من هیچ وقت عشقی نبوده و نیست....من حتی عاشق علی هم نبودم،علی محترم بود،اقا بود،با مرام بود، پشت و پناه بود.

ولی حتما منه سختی کشیده قرار نبود با عشق ازدواج کنم که توی اون چندسال زندگی فقط وابسته شدم ولی عاشق.....مثل حاج اقا که...وابستشون شدم....وقتی نیستن یا دیر میان کلافه میشم،مثل مرغ سرکنده به خودم میپیچم....میدونم که...که از سر تکلیف باهام ازدواج کردن....میدونم میتونستن گزینه های بهتری برای ازدواج داشته باشن...بزرگی کردن....میخواستن زن و بچه رفیقشون ویلون و سرگردون نشن و بی سر پناه نمونن...تا اخر عمرم لطفشون رو فراموش نمیکنم.....

تمام شد....رازی که چندماهی با خودم کشانده بودم تمام شد....یا نه..تمام نشد...ولی دیگر راز نبود...

همه را گفتم....مانده بود تکلیفم....باید کسب تکلیف میکردم از پسر حاجی...حالا دیگر ماندنم فقط با کسب اجازه بود...

اگر راضی نباشد ماندنی نیستم...بخواهم هم نمیشود....

_سالار خان...

داغی اعصابش انگار سرد شده بود ...که صورتش قرمز نبود...

نگاهش منتظر بود....

_من قصد به هم زدن خلوت مردونه تون رو نداشتم....بیست و سه سالمه ولی تا حالا نتونستم خودم برای خودم تصمیمی بگیرم...پنج سالم که بود ،توی کردستان جنگ شد.پدر و مادرم مبارز بودن....دشمن پیشروی کرد...پدر و مادرم تصمیم گرفتن منو بسپارند به چند نفر که داشتن و زن و بچه ها رو از شهر خارج میکردن...یه مدت پیش همون ادما بودم.ولی تعداد بچه ها زیاد بود، منو تحویل بهزیستی دادن ،بزرگ که شدم و نامه ای که از پدرم پیش مدیر بهزیستی امانت بود رو بهم داد تا بفهمم کی بودم و از کجا اومدم....

رشته ی نقاشی رو دوست داشتم ولی بهزیستی تصمیم گرفت من برم دانشگاه ادبیات....توی دانشگاه با علی اشنا شدم و وقتی ازم خواستگاری کرد،دوباره بهزیستی تصمیم گرفت که من ازدواج کنم.

بدن دخترکم حتما توی کریر خسته شده بود که به خود میپیچید،کاش کمی تحمل کند طفلکم، تا مادرش تکلیف معلوم کند....

_اقا سالار ...من هیچ وقت نتونستم برای زندگیم تصمیمی بگیرم..الان هم..موندن و نموندن من بسته به تصمیم شماس..اگه...اگه...اگه شما اجازه بدید میمونم....اگه نه که....

نق زد دخترم...این یعنی وقتی نمانده...سالار ولی ساکت بود...دیگر حتی نگاه هم نمیکرد تا حداقل بخوانم از چشمانش ماندن و یا رفتنم را...

چشمان لحظه ای پیش خشک شده ام دوباره باریدن گرفت....دلنیا را بغل زدم و با شیشه ی شیرش به اتاق پناه بردم....این گریه را باید پنهان میکردم....که مبادا بگذارند به پای التماسم برای ماندنم....

دخترکم کمی گرم بود....

_خیلی احمقی...

صدای تشر گونه ی مرد یخی بود

...چه ساعت باید شربتش را میدادم..؟؟

_هردفعه این دختر نشست یه لقمه غذا بخوره زهر کردی به دهنش..!!

دختری که میگفت ...من نبودم که...بودم؟؟؟

ارسلان خان نگران غذا نخوردنم بود.....

_احمق اون اگه بزرگتر و کس و کار داشت که به بابای تو با پنجاه سال سن بله نمیگفت

. تایم دارو در خاطرم نبود...

_یه بار به خودت بگو برای چی یه دختر همه چی تموم و با کمالات و خوشگل بدون خط و خش باید بیاد و کلفتی و نوکری سه تا مرد رو بکنه؟؟

خوشگل بودم؟؟؟...بی خط و خش!!!!..سرک کشیدم،همانطور نشسته لبه ی تخت،اینه را دید زدم...خوشگلی به چه دردم میخورد..وقتی طالعم زشت بود....

_خاک بر سرت...هرچی خان عمو مرده تو ولی دست هرچی نامرده از پشت بستی....

جای تعجب داشت سکوت بلند سالاری که سلامی را بی علیک نمیگذاشت...

_خیلی خری.....

تعجبم زیاد دوام نداشت ...چوب خطش پر شده بود این مرد یخی امروز پشت و پناه شده که بلند کرد صدای پسر حاجی را.

_لال بمیر بابا....دور ورداشتی....اصلا تو چیکاره حسنی...بابا به کی بگم ....تو بگو ماه شب چهارده...پولدار عالم....اصلا ملکه ی انگلیس...بابا این دختر واسه حاجی خیلی گوگولیه...زندگیمون شده فیلم کمدی....با ژانر ترسناک...

هی میگیم به کی ربط داره این دختر کیه و چه نسبتی باهات داره...امروز توی حجره ی حاجی خوف کرده بودم..... به قران خوف کرده بودم....اگه یکی از دکون دارها میپرسید سالار این خانم کیه ...چی

میگفتم؟؟...حتما باس میگفتم ننمه...فقط ۵ سال بعد من به دنیا اومده....این بچه هم خواهرمه با تفاوت ۲۸ سال..!!!

گیج بودم....مثل طفلک جامانده از مادرش....گیج شدن چرا..؟ چیز جدیدی نبود این جاماندن ها....هر بار عزیزی رفت من جا ماندم...چک برگشتی بودم که خاک هم پاسم نمیکرد....

ساک کودکم اماده بود،باید شریک میشدم با دخترکم ...

قبلش نامه ای مینوشتم....تشکر میکردم.....دلجویی میکردم ....از مرد مردانم....سایه ی من و دخترم.....ناجی بی پناهی ام....

ارام امده بودم و ارام هم....

++++++++++

خانه ی خانم بزرگ قیامت برپا بود....خواهران علی برپا کننده ی این قیامت بودن...ابجی زهرا به سر میزد و ابجی زهره دستانش را میگرفت و مانع میشد، هنوز آبجی زهرا ارام نشده آبجی زهره بود که بر سر و صورتش میزد...

خانم بزرگ از حال رفت بود و راضیه جان و مرضیه بادش را میزدند و تربت خیس شده زیر دماغش میگرفتند....

شوهرهایشان و بقیه مردها توی حیاط سر خمیده مانده بودند...

لیوان اب قند از چه وقت دستم بود....؟؟

حاج محسن خواسته بود....پس چرا دستم مانده بود.....

توان ایستادن نداشتم.....به قاب عکس علی خندانم که بین مادر و خواهر هایش دست به دست میشد خیره بودم....

کابوس بود شاید....

خانم بزرگ خواب نزدیک اذان مغرب را مکروه میدانست.....

حتما همین زمان خوابیده بودم که کابوس میدیدم....غروب بود از بس منتظر علی مانده بودم شاید خوابم برده بود....

بیدار شدن شیرینی داشت این خواب تلخ...

کاش بیدار میشدم.....

کاش حاج محسن را میدیدم....گفت از علی خبر دارد...آب قند دستم مانده را چه کنم....

ضعف داشتم....خودم اب قند واجب بودم....علی سفارش کرده بود حواسم باشد دخترش گشنه و ناشتا نماند....

هم گشنه بودم و هم ناشتا.....

لیوان اب قند،برای منه بسی گرسنه وسوسه برانگیز بود....

اب قند را مزه نکرده ناقوس قیامت هم نواخته شد..!!!

_بخور...بخور...بایدم بخوری....بچه ی دست گلم فرستادی سینه قبرستون ....خداااا به کی بگم....چقدر گفتم مادر این دختر به دردت نمیخوره....نحضه....بد قدمه.....این اگه اقبالش بلند بود بابا و ننش را به کشتن نمیداد....خداااا

اتاق شلوغ شد...مردها هم به اتاق امده بودند و معرکه را تماشا میکردن....اشکهایم راه گرفته و از روی صورتم به زیر چانه ام می رسید....از انجا روی دست های به هم گره خورده ام سقوط میکرد....

کودک مادر گم کرده بودم که میان آن جمع دنبال آشنا میگشتم... چادر روی صورتم کشیدم و نرم نرم کناره گرفتم...کاش کسی هم به من دلداری میداد....منه شوهر مرده ی و حامله ای که درحال فروپاشی بودم.....

دست به دیوار و خمیده قدم برمیداشتم تا نریزد این زن خورد و خاکشیر شده....

کسی صدایم میزد....شاید پیدا شده بود ان اشنایی که به دنبالش بودم....

از اتاق خانم بزرگ بیرون زدم ،پاهایم دیگر توان نداشت....تکیه به دیوار سر خوردم و همانجا روی انبوه کفش ها نشستم....

چادر را تا زیر چانه کشیدم...دلم تنهایی میخواست...

نامم را نوازش وار کسی میخواند...

کاش علی باشد....که امده باشد برویم ...دکتر....صدای قلب دخترم را گوش کند و برایم ویارانه بخرد....هوس بستنی انار کرده بودم.....پشت بندش کاسه ای لقمه کباب با نان چرب...و نوشابه ی سیاه تگری...

_لیلا خانم.....خوبی..؟

حرکتی ندید که خود چادر از صورتم کنار زد و نگران نگاهم کرد...

صدایم به سختی بالا امد...

_حاج اقا.....

_جانم...

_علی میاد...؟

نگاهش که زمین را نشانه گرفت، غم جانم را هدف گرفت....

_حاج اقا....

_جانم

_من....من...میترسم....،حاج اقا....

_جانم.....

_.....

_لیلا جان برو بالا.....اینجا نمون.....برو تا جلوی چشم نباشی.....حاج خانم شوکه شده....حالش خوب نیست....متوجه نیست چی میگه....تو مثل همیشه خانمی کن....علی همیشه از تو میگفت....از خانمیت میگفت.....میگفت دختر قوی و صبوری هستی.....به خاطر علی....بازم قوی باش.....همه چی درست میشه...قول میدم.....

_میترسم.....

_نترس....خداهست...منم هواسم بهت هست...قول میدم...

++++++++++++++

میز غذای ظهر همانطور مانده بود...با سه بشقاب پر ماکارونی....دوست نداشتن شاید .....اول ساک دخترم را جمع کردم و مدارک خودم و دخترم را توی ساک گذاشتم....

ظرف های غذای اماده را یک به یک و با نظم توی یخچال چیدم...قورمه سبزی مخصوص حاج اقا...کوفته تبریزی سالار خان و .....باقالی پلو ماهیچه ی مرد یخی....

اشکریزان پخته بودم...دلم برای تک تکشان تنگ میشد...کاش میشد از هرکدام عطری ببرم...تا فراموشم نشود بوی هرکدام.....

حلقه ی ساده ی تک نگینم را روی نامه ی روی کانتر گذاشتم...کنار گل سر گیلاسی ام...!!.

محسن جانم گل سر گیلاسی ام را دوست داشت

موبایلم را خاموش کردم و در انتهایی ترین گوشه ی ساک کودکم انداختم ...کسی نبود که با من بی کس کاری داشته باشد...

....اخرین تصویر این خانه را ثبت حافظه ام کردم....

شناسنامه را تحویل دادم و کلید اتاقم را گرفتم...لیلای خسته، زمان لازم داشت....چند روزی حبس را که حتما نیاز داشتم...من سختی های زیادی پشت سر گذاشته بودم....من ادم مصیبت های سخت بودم....کم اوردن در مرامم نبود....خدا را داشتم.....و دخترم را....

بوی نم و نا داشت،اتاق کوچک من.....عادت میکردم....وسواسی نبودم ولی در ذوق میزد این چرکمردگی دیوار ها و ملحفه های روی تخت....

تب داشت ولی، نه زیاد دخترک ارامم ....شیشه شیر را تکان دادم و دخترم را بغل کردم....باید کاری پیدا میکردم.... حالا .. نه...بعدا.... قول داده بودم به خودم که چند روز فکر و خیال نکنم.....

ساعت کرمی رنگ و کثیف اتاق ساعت هفت را نشان میداد. ...حاجی حتما خانه بود و من.....قلبم تیر می کشید برای قلبی که شکسته بودم.....دو ساعتی گذشته بود از ماندنم در این اتاق و هنوز هم عادت نکرده بود دماغم به بوی کهنگی و نم...انگار بوی نم با همان نمش چسبیده بود به پرزهای دماغم....سرم درد میکرد و میدانستم این شروع امپراطوریه میگرن عصبی ست....فکر و خیال و بوی اتاق و معده ی خالی ام همه سربازان اماده به خدمت این امپراطوری بودن....

دلنیا هر چند دقیقه نق میزد و بغلم را میخواست....بیقراری اش هر لحظه بیشتر میشد....دوست نداشت این خانه جدید را....شرمنده دخترک قشنگم.....

عقربه های ساعت ،خرامان اعلام زمان میکردند....ساعت نه شب بود....روز پردرسر و پر استرسی داشتم...کاش ارام میگرفت دلنیای همیشه ارامم....چشمانم برای لحظه خواب التماس میکردند...شاید هم صدای پنکه سقفی مثل لالایی گوش خراش باعث خوابالودگی ام شده بود....

دل خوابیدن روی ان ملحفه های کهنه و چرک را نداشتم....چادرم را روی ان پهن کردم تا خودم را گول بزنم و راحت تر بخوابم...دلنیا را کنارم روی تخت و طرف دیوار گذاشتم تا مطمئن باشم از نیفتادنش....مسکن قوی خوردم تا ارام بگیرد پلک های سنگینم....خواب دوای تمام دردهاست !!!!..هرچند کوتاه باشد این شفا....

صدای در زدن می امد و من جانی برای بلند شدن و جواب دادن نداشتم...خودش میرفت...وقتی جوابی نمیگرفت....

ولی دست بردار نبود...

سمج بود که بی خیال نمیشد....من اما خسته تر بودم... نامم را میخواند..منه بی نام و نشان کجا و اشنا کجا...مسکن قوی کارش را درست انجام داده بود که نای بلند شدن نداشتم....

دستانش پر قدرت تر کوبیدن در کرم رنگ در به داغان را.....

دیرتر میرسیدم دخترم را بد خواب میکرد این ادم سمج....

روسری ام را در تاریک و روشنی اتاق پیدا کردم...

_لیلا....!!!

قلبم برای لحظه تپیدن را فراموش کرد وقتی صدایش راشنیدم...چگونه مرا پیدا کرد....خودم نمیدانستم از کدام خیابان امدم و چطور این مهمانخانه را ته شهر پیدا کرده بودم....

در اتاق را باز کردم تا مطمئن شوم کسی اشتباه نامم را میخواند و در پی لیلایی دیگر است...

صورت سرد و پرغضبش ولی خاموش کرد آن کورسوی امید را....

_س...سل...سلام...شما...اینجا...

_جمع کن بریم خیلی زود

_ک...کجا بیام؟؟؟

_خونت...

سرم را پایین انداختم....

_من خونه ای ندارم...!!!

_گفتم جمع کن...

_پسر عموتون عذرمو خواست....شما که ....بودید...

_جمع کن بریم تا دیوونه نشدم....خان عمو داره سکته..میکنه..قلبش داره وای میسه .....حالش خوب نیست...

((خدانکند))ی ارام گفتم.....بغض طنابی شده بود و بیخ گلویم را گرفته بود...

_زود باش تا اون روی سگم بالا نیومده...!!

_توروخدا ...ارسلان خان....تورو خدا برید .....بگید پیدام نکردید.....بگید اب شده رفته تو زمین.....نه ..نه...اصلا بگید ماشین زده بهشون هردوشون کشته شدن...

_این‌چرت و پرتا رو نیومده هم میتونستم بهش بگم،نیازی نبود تا اینجا بیام.....گفتم جمع کن بریم....یا میخوای خودم دست به کار بشم ..خودت و بچت رو بزن زیر بغلم و پرتت کنم توی ماشین....یالله ...

به خانه که رسیدیم استرسی وحشتناک تمام وجودم را گرفت....من روی نگاه کردن به حاجی را نداشتم....اصلا چه میگفتم...

ارسلان بچه و ساک را برداشت و جلوتر رفت....وزنه هایی سنگین انگار وصل پاهایم بود که با من نمی امدند...!!

حیاط ساکت بود...کاش خواب باشند...میخوابیدم و برای فردا،فردا فکری میکردم....چقدر خوب بود که ارسلان بود....دو به دو بودیم.....حتی اگر طرف من نبود هم کنار من بودنش قوت قلب بود....چلچراغ کل خانه ولی نشان از بیداری اهل خانه داشت....

خودم را به ارسلان نزدیکتر کردم و پشتش پنهان شدم....قد بلند و هیکل درشتش،پناه بود برای زنی جمع شده از ترس...!!!!!!

باهم وارد سالن شدیم و .....!!

طوفان امده بود شاید.... گلدان های شکسته و ساعت ایستاده ی واژگون شده....خسارات همان طوفان بود .....!!!!!

مرد سر به گریبان و به هم ریخته پیش رویم حاج محسن که نبود؟؟؟؟.....بود؟؟؟؟

_خان عمو.....

آستینش را گرفتم تا رنگ رخسارم را ببیند باخبر نکند خان عموی درحال انفجار را....تمام التماسم را در چشمانم ریختم و به ارسلان خیره شدم.....

نگاهم که کرد لب زدم((میترسم))

و ارام تر لب زد که به اتاقم برم....بچه را از بغلش گرفتم و راه اتاق روبروی اتاق خوابمان را رفتم....

_کجا.....؟؟؟

شانه هایم از صدای بلند حاجی پرید.....

_س....لام ...حاج...اقا

_گفتم کجا سرتو انداختی پایین داری میری.....

_خان عمو ....اروم باشید...دوباره فشارتون میره بالا.

نگاهش گیر کرده بود و رد نمیشد....کاش نگاه میگرفت قبل از ان که فرشته ی مرگ جانم را بگیرد....

همان طور خیره از جا بلند و شد و ارام نزدیکم شد...

ارسلان که به طرفم امد،دستش را به نشانه ی توقف نشانش داد...

_دخالت نکن....

_خان عمو...

عربده اش دوباره از جا پراندم و دخترکم را بیدار کرد....بینوا دخترم...ترسیده بود که لب برچید و گریه اغاز کرد....صدای پایی از راه پله ی سمت چپم ترغیبم میکرد گردن بچرخانم ولی ترس نمیگذاشت....

صدای پا کم کم به من نزدیک میشد....

_گفتم هیچ کس دخالت نکنه....هیچ کس....

_میخوام بچه رو بگیرم حاجی.....ترسیده....

جوابی که نشنید، همان اجازه ی صادر شده بود که ارام پیش امد و دخترم را از روی دستم برداشت....حالا میتوانستم ببینمش....اما خجالت کشیده زود سر به زیر شدم و فقط زیر لب((مواظبش باش))ی گفتم.....

حاج اقا نزدیک تر امد ....انقدر که نفس تند و عصبانی اش توی صورتم پخش میشد.....طرف چپ صورتم که سوخت و صورتم را به راست برگرداند...اشکم چکید...کاش برای مجازاتم به کمتر مرگم راضی نمیشد و همینجا جانم را میگرفت.....

_چی شد فکر کردی میتونی با آبروی من بازی کنی....؟؟

_.....

_با توام جواب بده....

چشمهایم ناخوداگاه از تن صدای بلندش بسته شد.....

_چی کم گذاشتم توی این چندماه...؟....چه کوتاهی از من دیدی....؟کی کمتر از گل بهت گفتم؟؟؟....چی من کم بود برات که نتونستی تحمل کنی؟؟...!!!

دلیل رفتنم را در خودش جستجو میکرد این مرد بی عیب و نقص من.....اویی که زیادی تر از هر زیادی بود و برایم کافی....

_ب....ب...بب..خشید حاج.. اقا....

سیلی دوم را جانانه تر نوش کردم،ارسلان روبه عمو و پهلو به من کنارم ایستاد...

_خان ...عمو...خواهش میکنم...بسه...حالتون خوب نیس....

_گفتم کسی دخالت نکنه....برو عقب ....

_اگه هنوز عصبید منو بزنید...بزنید توی صورتم.....خانم عمو خواهش میکنم....بعدا پشیمون میشید...

دستهای مشت شده اش نشان از تاثیر حرف های ارسلان داشت و خوردن خشمش....

_به چه حقی دختر منو بردی...؟...کی بهت اجازه داد....هان....با توام....چرا لالی؟!!!

میان ان همه تشویش و ترس،از خوشی در پوست خودم نمیگنجیدم،برای دخترم گفتنش....برای دخترک بی پدر شده ام اینطور پدرانه خرج میکرد....

_مع....معذرت میخوام....ببخشید....

_حق نداری....حق نداری دیگه طرف بچه ی من بری...

وقت سینه سپر کردن و از حق مادری گفتن نبود....نه الانی که میتوانست راحت بیخ گلویم را بگیرد و راه نفسم ببندد....

_شیرفهم شددی؟؟؟؟

با پشت دستم اشکهای روی صورتم را پاک کردم.....

_مگه با تو نیستم؟؟

هنوز عربده میکشید....

مگر میتوانسم قول دوری از فرزندم را بدهم؟

با نگاهی درمانده ارسلان را نگاه کردم تا کمکم کند.

چشم روی هم گذاشت که نگران نباش.

_چ...چشم حاج اقا....

_خودت هم برو...نمیخوام ببینمت...خونه ی مردی که شکستیش دیگه جای تو نیست...

ناباور نگاهش کردم....کاش این اشک های مزاحم کنار میرفت تا از چهره اش جدی نبودنش را بخوانم....بیشتر نماند تا مجالی پیدا کنم و به دست و پایش بیفتم....جبران میکردم غرور شکسته ی مردم را....جبران میکردم....

دلنیا رو از سالاره هاج و واج گرفت و به اتاقمان رفت...صدای پیچیدن کلید خبر از سختی راهم میداد....

ارسلان خان و سالار مثل من بلاتکلیف هر کدام جایی ایستاده بودند...

ساک دخترم را برداشتم و به اتاقم رفتم...لباسم را با بلوز و شلواری عوض کردم....دلم حمام اب سرد میخواست و زدودن تن و بدنم از ان بوی نم و کهنه ی مانده از مهمانخانه ی چند ساعته....امکان نداشت...حمام طبقه ی پایین که توی اتاق حاجی بود و طبقه ی بالا هم روی رفتن نداشتم...به شانه کردن و بافتن مو بسنده کردم....

شربت استامینوفن دلنیا را باید در یخچال میگذاشتم....در اتاق را ارام باز کردم و بیرون زدم....ارسلان و سالار داشتند خسارت های طوفان را از سالن و اشپزخانه جمع میکردند....

پسر های بیچاره....اشتباه نکنم تا صبح را درگیر بودند....قدم که میان حال گذاشتم هردو به طرفم برگشتند....مثل بچه مدرسه ای خطا کار شیشه شربت را نشان دادم...دوباره نگاه گرفته و مشغول شدند....در یخچال را باز کردم و شیشه را گذاشتم....گرسنه بودم و غذاهای اماده وسوسه ام میکرد....هرچه فکر کردم میان این اشفته بازار،غذا خوردن من جایی نداشت...باید تا صبح صبر میکردم...ساعت کوچک زنگدار روی کانتر عدد ده و چهل دقیقه را نشان میداد...

ساعت دوازده شب وقت داروی دخترم بود....من اجازه ورود به اتاق حاجی را نداشتم...شاید بتوان از ارسلان خان کمک گرفت....سالار دل خوشی از من نداشت....

وسط سالن رسیده صدای گریه دلنیا امد....دخترم گرسنه بود...به اتاقم رفتم و شیشه شیر و شیر خشکش را اوردم...به محض بیرون زدن با سالار پر اخم مواجه شدم....

_من درست میکنم....!!!

بی صدا و مردد قوطی و شیشه را به دستش دادم.....

خودم ولی طاقت نداشتم که پشت در اتاق حاجی رفتم.....پیشانی به درگذاشتم صدای گریه دخترکم را تفسیر میکردم.....

روی در زدن نداشتم...

سالار که با شیشه ی شیر امد کنار رفتم تا در بزند و خودم را پشت دیوار پنهان کردم...

_حاجی شیر براش اوردم....در رو باز کن....

کلید در قفل چرخید و ارام باز شد.حاجی بچه به بغل بیرون امد،پشت سرش بودم که نمیدیدم....

_بزارید من بهش بدم ....

حاجی واکنشی نشان نداد که بیشتر اصرار کرد...

_بدید به من بابا...خواهش میکنم....

ارام دخترم را روی دستش گذاشت و خودش نیز همراهش به طرف سالن رفت....هنوز لباسه بیرون به تنش بود مرد ارام من....پریشان حال بود که لباس عوض نکرده بود....

به طرف مبل های نزدیک اشپزخانه رفتن،من هنوز پشت سرشان بودم...دلم میخواست خودم دخترم را بغل بگیرم و شیر بدهم...سالار روی یکی از مبلها روبه روی من نشست وسر شیشه شیر را به لب دخترم چسباند...حاج محسن ولی پشت به من بود و من خیالم راحت تر.....

همانطور ساکت مانده بودم شیر خوردن دخترم را نظاره میکردم....دست کوچکش را بالا اورد و روی لب سالار گذاشت...عادتش بود....موقع شیر خوردن دستانش در تکاپو بود و در هوا تکان میداد یا تلاش میکرد چیزی بگیرد....برای دخترکم خندید .....دخترکم هم.....مادر دور لبخندت بگردد نازنینم.....

حضور کسی را کنارم احساس کردم....سر تاباندم....نگاهش حرف داشت و من خنگه فهمیدن حرف چشم ها بودم....

_برو پیشش....

_ازشون خجالت میکشم .....

_نزار تو خودش باشه....

_برم چی بگم...؟؟!!!

بغض کردم....بدم می امد از این ضعف بزرگ....در هر حسی من بغض داشتم....فرق نداشت شادی باشد یا غم....

_برو....فقط تو میتونی ارومش کنی....!!

نفس عمیق کشیدم و ارام پیش رفتم ...انقدر ارام که میترسیدم صدای قدمم را بشنود و باز گریزان و فرصتی ندهد.....

پهلو به مبل و کنار پایش روی دوزانو نشستم.... سرش را میان دستانش گرفته بود، دیدی به چشمانش نداشتم....انگار کسی با مته به جان قلبم افتاده بود....این مرد همیشه در حقم بزرگواری کرده بود و من در حقش.....خدایم ببخشد....

_حا...حاج اقا....

تکانی نخورد...سر بلند نکرد...دیگر برایش عزیز نبودم مگر....؟؟

_حاج محسن....ببخشید ....

بد هم نبود...همین طور سر به زیر بودنش دست و بالم را برای حرف زدن باز تر میگذاشت...

_اشتباه کردم..حاج اقا.....

_.....

_حاجی به خدا شما از سرم زیادی....منم که برای شما کمم....منم که لیاقت محبت و بزرگی شما رو ندارم...

فقط کمی روی زانو بلند شدم و روی دستش را بوسیدم،بازهم عکس العملی نداشت.....

_اگه تا اخر عمرم توی صورتم نگاه نکنید حق دارید....اگه قابلم ندونید کنارتون باشم حق دارید....به خدا حق دارید.....

_.....

ارسلان توی اشپزخانه درگیر بود،توی دیدم نبود ولی صدایم را از این فاصله میشنید حتما، سالار هم روی مبل انطرف با دلنیا مشغول بود....سخت بود پیش چشم این دو مرد راضی کردن همسرم....

ولی برایم مهم نبود....باید تلاشم را میکردم تا میبخشیدم حتی به قیمت خجالت کشیدنم پیش چشم این دو مرد .....

_حاج اقا میدونم منه نابلد، اونجور نیستم که شما میخواین....من حتی بلد نیستم اگه مشکلی توی کارتون پیش اومد چه طوری مثل یه زن باهاتون هم فکری کنم...مثل.....مثل..دیروز....اگه بچه نبودم توی اون همه گرفتاری نمیومدم حجره که باعث دلخوری بشم و فکری بشم روی فکراتون.....

اگه یکی....از همکاراتون منو اونجا میدید....

بلند شدن سر سالار را حس کردم....خودش گفته بود....گفته بود من باعث خجالت خودش و حاجی بودم...

_اگه میپرسیدن ....شما حتما ....حتما معذب میشدید.... .اقا...سالار.... خجالت زده میشدن...اخه شما کجا....منه بد قدم....

دوباره روی زانو بلند شدم و روی دستش را بوسیدم...عمیق تر.... طولانی تر.....به درک .....به درک که دیگر غروری نمیماند در برابر آن دو مرد....به درک که از فردا سالار بهانه ی بیشتری برای زخم و زبان داشت.... به درک که.....اشکم نرم روی صورتم سر خورد....به درک....دماغم خیس شده بود....به درک.....

صدایم را کمی پایین تر اوردم....

_حاج اقا اون چند ساعت بدون شما برام مثل کابوس بود.....حس خفه گی داشتم....حتی....حتی ..دلنیا هم ارامش نداشت...دور از شما،من و دخترم خیلی بی کس و تنها بودیم...

_.....

_حاج...حاج محسن....

و باز صدایم را ضعیف تر کردم....

_محسن جان....ب..بخشید...باهام حرف نزنید ولی.....ازم نخواید که اتاقم رو.....از شما.....

سرم را تا اخرین حد ممکن پایین اوردم و صدایم را نیز.....

_من نمیتونم بدون شما .....بخوابم.....شما...شما عادتم دادید..... سرمو..... روی بازوتون بزارم.....حالا نخواید که جدا بشم....

صورتم را با استینم تمیز کردم و دماغم را هم....مثل بچه ها نیاز بزرگتری داشتم انگار، تا تاکید کند با استین دماغ تمیز نکنم....!!!

برای چندمین بار دستش را بوسیدم....مچ پهن دستش را میان دستم گرفتم....پسرها هنوز مرا اینگونه چسبیده وار به حاجی ندیده بودند،که خدا رو شکر دیدن.....

_محسن جان.....خواهش میکنم یه چیزی بگید...نجاتم بدید ....از این حس خفه شدن... وقتی سقوط کردم ....شما بودید که چتر نجاتم شدید....شما بودید پناهم دادید.....خواهش میکنم ....ایندفعه هم ....پناهم باشید....

دستش را آرام از پیشانی اش جدا کردم و روی زانویش را بوسیدم....اقتدار مردم را شکسته بودم و چه ارزشی داشت حفظ غرورم....

دست دیگرش را هم آرام جدا کردم....میخواستم راهی به چشمانش داشته باشم....خودم را روبرویش کشاندم....و روی زانو بلند شدم....دستانم را قاب صورتش کردم ...چشمان خیسم را پر خواهش به چشمانش دوختم ....همانطور خیره به چشمانش لب زدم.

_ببخشید.....

بیشتر هق زدم.....و دوباره بینی ام را با استینم گرفتم...

نگاهش غم داشت....ولی همین که نگاهم میکرد جای امید داشت...من قوی بودم....من اگر من بودم،غم نگاهش را از بین میبردم....من ...من بودم...لیلا....

آرام بلند شد و به اتاقمان رفت...من زانو زده روی زمین بودم هنوز و در دل خدا خدا کردم در نبندد....در را بست و من نفس غصه دار جمع شده در سینه ام را یکباره بیرون کردم....دوباره اشکم چکید....سرم پایین افتاد....در اوج نا امیدی صدای باز شدن در اتاق امد و.....درهمان گریه خندیدم.....دررا برایم باز گذاشته بود مرد بزرگوارم.....

انگار میخواستم این خوشحالی را با همه تقسیم کنم که رو به سالار کردم....سالار لبخند داشت یا من زیادی خوشبین بودم؟؟؟

_پاشو برو ....این همه زبون ریختی..والله من و ارسلانم امشب با در باز میخوابیم...حاجی که جای خود داره....!!!

خندیدم و از خجالت کنایه اش لب گزیدم.....پسره ی بی حیا....

بال دراوردم انگار....بلند شدم و قدم اول را بر نداشته برگشتم ....

_میشه....میشه ...شما باد گلوش رو بگیری و شربت استامینوفنش رو بهش بدی و بخوابونیدش توی تختش؟؟؟

نگاهی عاقل اندر سفیه کرد ....

_روتو برم.....امری دیگه...؟؟.حداقل یکی از اون ماچا که رو دست حاجیتون کردی رو واسه منم بزار تا راضی شم....

لپ هایم گر گرفت از تکه ی کلامش....تا من باشم از این ادم درخواست نکنم.....

_بده من بچه رو نمیخواد شرط و شروط بزاری....مرتیکه هول....

کاش خودم دخترم را گرفته بودم قبل از انکه آبرویم توپ بازی شود میان این دومرد....

دخترم را از بغلش گرفت و روی شانه گذاشت و ارام پشتش را دایره وار نوازش کرد..بلد بود بادگلو بگیرد....!!!

اما این پسر تا امشب مرا آب نمیکرد از خجالت ول کن نبود.....!!!

_تو رو سننه..؟...ننمه ها.....!!!

چشمانم به بزرگترین سایز ممکن رسیده بود و این پسر دست بردار نبود که نبود....

به طرفم اتاقمان رفتم...در را پشت سرم بستم ...لباس عوض کرده بود و خوابیده بود...روسری از سر برداشتم ...موهایم را باز کردم و لباسم را با لباس خواب ساتن نباتی رنگ عوض کردم...

پشت به من خوابیده بود...روبه او خوابیدم و دستم را از زیر دستش رد کردم و روی سینه اش گذاشتم...صورت میان دو کتفش چسباندم ...جایی میان شانه هایش را بوسیدم.....

چشمانم را بستم و فکر کردم بعضی روزهای زندگی میتواند هم تلخ باشد و هم شیرین....چند ساعت دربه دری ارزشش را داشت...ارزش اینکه تلاش کنم و عاشق شوم...عاشق مردی که به خاطر چند ساعت نبودنم به هم ریخته بود و ....خسته بودم انقدر که به دقیقه نکشیده پلک هایم سنگین شد و به عالم بی خبری رفتم.....

میز صبحانه اماده بود...دوباره و سه باره همه چیز را چک کردم...

صبح زود نان سنگک تازه گرفته بودم....مردهای من از دیروز چیز درست و حسابی نخورده بودند...غذاهایی که برایشان اماده کرده بودم دست نخورده مانده بود.....نیمروی زیبا میان میز با ان نعنای خشک دلبری میکرد....سه لیوان شیر و چای تازه دم روی وارمر با پایه ای تراش دار مسی رنگ میز را شکیل تر کرده بود....سفیدی خامه و قرمزی مربای توت فرنگی تضاد زیبایی بود...کاسه های مغز گردو و ظرف پنیر...کامل بود و منتظر حضور سه مرد....

صدای کودکانه حرف زدن دخترم نشان بیدار شدنش بود..به اتاقش رفتم،بالای سرش ایستادم....نگاهش که به مادرش افتاد خندید و دست های کوچکش را در هوا تکان داد تا بغلش کنم...

پوشکش را عوض کردم،دست و صورتش را با اب ولرم تمیز کردم.لباس دخترکم را با لباس بندی کوتاه ابی اسمانی و کفش دوزک های ریز قرمز عوض کردم....عقب گرد کردم که با دلنیا از اتاق بیرون بروم که حاج محسن یهویی و با اخم وارد اتاق شد...سلام کردم ولی بدون نگاه به من دخترم را گرفت و از اتاق بیرون رفت....انقدر سرعت عملش بالا بود که جای عکس العملی نداشتم..

لبخند زدم....به قول خانم بزرگ گوش عزیز بود که گوشواره هم عزیز بود....!!!

نفس عمیق کشیدم تا ارامشم را حفظ کنم،لبخندی روی لب کشیدم و با اعتماد به نفس بیرون رفتم....

پسرها هنوز پایین نیامده بودند....حاج اقا با دلنیا سر میز نشسته بود....کنارش رفتم و ارام پیشانی اش را بوسیدم...ایستادنم همان و چشم در چشم دومرد هم همان....گونه هایم داغ شد....سالار لبخند زد و ارسلان اما بی حالت ترین چهره ی این ماه ها را داشت....

از کنارم گذشت و کنار گوشم مکث کرد و لب زد.

_چقدر ناز داره این حاجی و خبر نداشتیم...!!

وبلند تر سلام کرد به حاجی.

_به سلام باباجون....صبحتون بخیر حاجی

خنده ی هر روز را نداشت حاجی، که بدون لبخند فقط جواب سلامش را داد.

_صبح بخیر خان عمو....

_صبح بخیر پسرم....

دلنیا به بغل بود و نمیتوانست لقمه بپیچد....

_کی به شما اجازه داده بری نون بگیری...!!

مخاطبش من بودم،که بالای سرش هنوز ایستاده بودم. دیدی به من نداشت و منم که همیشه نابلد برای دفاع و توجیح کردن....

روبرویم سالاری بود که با نگاه پر اشاره اش بیشتر دست پاچه و گیجم کرده بود...

_نونوایی...عه....چیزه...یعنی...نزدیک بود ...گفتم تا شما...خوابید نون بگیرم....

_گفتم از کی اجازه گرفتی؟؟؟؟

دستانم سخت به هم پیچیده بود و از استرس درگیر بودن....سرم هم پایین

_ببخشید حاج اقا....

_حاجی جون سخت نگیر ....میخوره تو ذوق بچه ...!!!

بچه بودم؟؟؟؟!!!!! بچه بودم.....

_شما دخالت نکن،صبحونتو تموم کن برو ماشین رو بزار بیرون...

_ارسلان، حاجی با شماست...پاشو داداش تا من دوتا لقمه میزنم ماشین رو بزار بیرون..

ارسلان مثل همیشه ارام ولی صبحانه اش را میخورد و اصلا جوابی نداد....

_داداش نون تازه با نیمرو دوست داری...!!؟

میخواست جو را عوض کند ولی این عمو و برادر زاده مقاوم بودن دربرابرش....

_اصلا به من چه....خدایا شکرت به من که خیلی چسبید...مامی جون دستت درد نکنه بابت صبحانه....

ایستاد و به منه گیج مامی گفتنش لبخند زد، از پشتم رد شد و از روی روسری سرم را ارام بوسید و رفت.....ترسیده به ارسلان نگاه کردم و خدا را شکر کردم که حاجی دید نداشت....

لبخند سر به زیر ارسلان از چه بابت بود را نمیدانستم....!!!

دلنیا هنوز روی پای‌حاجی بود و صبحانه خوردنش را سخت تر کرده بود.....

_حاج.....محسن جان.... دلنیا رو بگیرم شما راحت صبحانه بخوری..؟؟

_نیاز نیست

_پس اجازه بدید من براتون لقمه بگیرم

_لازم نکرده

نگاهم نمیکرد...کوتاه نیامدم و برایش لقمه گرفتم و نزدیک دهانش بردم....بالاخره نگاهم کرد...لبخند زدم و به قول سالار مثل خر شرک با چشمانم مظلوم نمایی کردم....

چند ثانیه ای هیچ کدام نگاه نگرفتیم،دهاتش را باز نمیکرد برای لقمه ی مانده در دستم....

همانطور خیره ی چشمانش لب زدم

_معذرت میخوام....

بالاخره لب باز کرد و لقمه را گرفت....لقمه های بعدی را تند تند اماده کردم تا وقفه میان صبحانه خوردنش نیفتد...وقت برای صبحانه خوردن من بود...الان باید همسر عصبانی و گرسنه ام را درمیافتم.....!!!

دلنیا را بغلم داد تا اماده رفتن شود.....ارسلان و سالار چند دقیقه ای بود که بیرون بودند و از این همکاریشان کمال تشکر را داشتم!!!!

دلنیا را روی تختش گذاشتم تا بدرقه ای دست ودلبازانه تره با همسرم بسازم!!!

کت حاجی روی دستم، منتظر ایستاده بودم...دوری زد تا کمک کنم کت را بپوشد...هنوز کت در بدن ننشسته از پشت بغلش کردم و دستانم به هم گره زدم....گوش به پشتش چسباندم و زمزمه وار اظهار ندامت کردم...

_اقایی.....سیدی...نمیخوای خانمت رو ببخشی...؟؟

دلتون میاد ؟؟من اینجور پر پر بزنم برای بغل کردنتون؟؟چیکار کنم شما منو ببخشی..؟

با غیظ و اخمو جواب میداد انگار...

_بسه زبون نریز

خندیدم....داشتم یخش را اب میکردم انگار....

_من عشق میکنم برا حاجیمون زبون بریزم....من از خدامه بتونم دل حاجیمون رو به دست بیارم...

دستانم را از هم جدا کرد و یک دستم را رها کرد و دیگری را محکم گرفت و دور زد تا رودر رو باشیم...نگاهش گله داشت....

فاصله را کم کردم، گردن کشیدم تا چانه ی خوش تراشش را ببوسم....عمیق و جاندار بوسیدم و خجالت زده سر به زیر انداختم...من روی پیش قدم شدن برای بوسیدن را نداشتم...و این ایراد را هم علی میدانست و هم حاجی ...

دست زیر چانه ام گذاشت تا دوباره نگاهش کنم...این بار او بود که فاصله را کم کرد و لبم مهمان لبهایش شد....لبم را به بازی گرفته بود و قصد داشت بی نفسم کند که جدا نمیشد....جدا که شد نفس زدن هردومان تند تر شده بود...

_تو همه ی جون منی لیلا...دیگه جونم رو نگیر...

_چشم

_بی بلا،برو بشین صبحانتو کامل بخور،خیلی ضعیف شدی عزیزم...دیروز غذا چی خوردی؟؟؟

سر پایین انداختم

_گرسنه نبودم....!!

_دیشب چی خوردی؟؟؟

_میل نداشتم...!!

_میری میشینی و کامل صبحانت رو میخوری..بابت غذا نخوردن دیروزت هم بعدا تنبیه میشی....تا بدونی سر سلامتیت خیلی جدی ام...

دستم را روی چشمم گذاشتم..

_بازم چشم...

دوباره لبم را بوسید نه طولانی....همینجوری هم ان دو مرد مانده در گرما حتما عصبی شده بودند....

در را پشت سر حاجی بستم تا به اشپزخانه بروم که دوباره در باز شد سالار عجول و با کفش چند قدم داخل امد و مرا هاج و واج دید...

_من و ارسلان ظهر نمیایم...عروس و دومادی واسه خودتون عشق کنید ...فقط خواهشا زیاده روی نکنید..حوصله و اعصاب یه بچه دیکه رو ندارم....!! گفته باشم....در ضمن فکر نکن بازم از این کارا میکنم....اینبار هم فقط واسه اون دوتا سیلی که به خاطر من خوردی و مقر نیومدی که منو جلو حاجی خراب کنی....من رفتم...فقط....

من با دهانی نیمه باز و چشمانی خشک شده منتظر حرف مهم بعد از فقطش و اویی که اصلا حیا نداشت....و....٠

_فقط.....خوشگل موشگل کن واسه حاجی..!!..!

دست جلوی دهانم گرفتم و چشمانم نمیدانست از تعجب باز شود یا که از خجالت بسته....صدای قهقه ی ناجوانمردانه اش هنوز از حیاط می امد.....

++++++++++

علی در راه خانه تصادف کرده بود و به خاطر نداشتن کلاه سرش ضربه خورده بود..ولی اگر کسی از خانم بزرگ میپرسید چرا علی فوت کرد جوری با کینه و نفرت نگاهم میکرد و از پا قدم من میگفت که حس میکردم من با دست هایم علی را کشته و خاک کرده ام...

بیست روزی از مرگ علی میگذشت من زندگی نداشتم....اگر کسی را داشتم بی فوت وقت میرفتم...میرفتم و پشت سرم راهم نگاه نمیکردم....

چند روزی بود فکرم درگیر بود...باید با حاج محسن طلوعی تماس میگرفتم تا شاید او راه جلوی پایم بگذارد...

و بالاخره یک روز حاجی به دیدنم امد مرا خواستگاری کرد....من هنوز سیاه پوش همسرم بودم و اصلا درست نبود.....ولی وقتی شرایط را برایم روشن کردن و گفتن صلاح نیست با این شرایط و اخلاق خانواده همسرم، دیگر انجا بمانم...تصمیم بر این شد خانه ای برایم اجاره کنند و من تا پایان وضع حمل انجا بمانم و درباره ی جوابم فکر کنم....دوماه زمان داشتم...در این دوماه حاجی پدرانه و مردانه رفتار کرده بود....بدون اینکه چیزی درخواست کنم همه چیز برایم مهیا میکرد.میدانستم همسر حاجی چندسال پیش به خاطر سرطان فوت کرده بودن و حاجی دیگر ازدواج نکرده بود....تنها یک پسر داشت و پسر برادر حاجی هم با انها زندگی میکرد.برادر و زن برادر حاجی چندسال قبل به خاطر منفجر شدن آبگرمکن کشته شده بودند و ارسلان ۱۳ ساله از آن روز با حاجی و سالار زندگی میکرد....

++++++++++++

برای ناهار لوبیا پلو درست کردم و غذا های اماده را برای شب گذاشتم.....سالاد شیرازی هم که یار شفیق لوبیا پلو بود و حضورش واجب....پسر ها دیشب همه جا را جمع کرده بودند ولی باید به خاطر خورده شیشه های ریز دوباره جارو میکشیدم....

شیشه های شکسته ی مانده در قاب ساعت را جدا کردم و ساعت را سر جایش گذاشتم.....

حسابی خسته شده بودم....به نظرم خستگی ادمها را از پا نمی انداخت....غم و غصه بود که پیر میکرد ادمی را.....جان میدادم برای حمامی طولانی تا رفع خستگی و عرق نشسته بر بدن کنم.....دامن چیندار ابی درباری کوتاه و تاپ یقه دار بدون استین پاستیلی رنگ پوشیدم و بیشتر وقتم را برای سر

و سامان دادن به هجم موهای لختم دادم....امروز هوس کرده بودم موها را فر کنم و اطرافم بریزم...عاشق موی فر بودم...

ارایشی مختصر کردم،داخل چشمانم را سیاه کردم تا روشنی چشمانم بیشتر به چشم بیاید

و عطر لوندی به خودم زدم...کمی هم هوای اتاق را معطر کردم....

دخترکم شیر میخورد و هر دقیقه شیشه را از دهان خارج میکرد، مادره کمی جدیدش را با دقت نگاه میکرد...انگار هم مادرش بودم و هم نه....هم میشناخت و هم.....خنده دار بود حالتش...گاهی وسط شیر خوردن با زبان سر شیشه را خارج میکرد و به زبان کودکانه ماما را تلفظ میکرد و من در حال غش کردن بودن برای صدا زدنم.....

سیر که شد روی شانه گذاشتم تا بادگلویش را بگیرم و در دل خواهشش کردم ته مانده شیر دهانش را روی لباسم نریزد..!!!

خوابش که سنگین شد توی تختش گذاشتم...ساعت یک و نیم ظهر را نشانه میداد و زمان رسیدن اقا.....در حیاط که با ریموت باز شد سرکی کشیدم تا مطمئن شوم کسی همراهش نیست و وقتی مطمئن شدم لبخندی گل و گشاد زدم.....

پشت در رفته و اماده ی ورودش شدم...با باز شدن در پیش رفتم تا مقابلش قرار بگیرم...سر که بلند کرد میان بستن در ماند و چشمان و دهان باز مانده اش اعتماد به نفس ریخت به جانم.....مثل ماهی بیرون مانده از اب دهانش باز و بسته میشد و صدایی نمی امد.

پیش قدم شدم و نزدیک تر رفتم...

_سلام ...

انقدر نگاهش خیره و با معنی بود که خجالت زده سر به زیر انداختم.....

دستانش قاب صورتم شد و سرم را دوباره بالا اورد ...نگاه خندانش دلم را گرم کرد....

_سلام قشنگم....

مجالی برای لبخند دوباره نداد وقتی به هم چسبیدیم و مرا به دیوار راهرو چسباند و لبم را محکم درگیر کرد....خسته نبود مرد من که اینطور پر نفس میبوسید و نفس نمیگرفت....تمام صورتم را طواف

کرد و جایی از قلم نینداخت....نیم دوری زد تا کت از شانه اش بگیرم..... کتش را به رخت اویز دم در اویزان کردم که میان زمین و هوا ماندم و دستانش زیر زانوهایم بود،توی دلم خالی شده بود که محکم چشم بستم و سر به سینه اش چسباندم و تا وقتی مطمئن نشدم روی تختم چشم باز نکردم...

_محسن جان.....

_جان...جانم...

_غذا سرد میشه ها.....!!!

_هیش....فدا سرت....الان فقط هوس تو رو دارم نه غذا..... کمربندش که رها شد چشم بستم تا معذبش نکند این خجالت نا به جای چشمانم...پایین رفتن تخت خبر از حضورش میداد....

_چشماتو باز کن ببینمت لیلی من....

چشم باز کردم و دست به یقه پیراهنش گرفتم ....مردها موجودات پیش خوانده ای هستند...مثل ما زن ها معمای هزارتو نیستند...راحت میتوان فهمید چه چیزی را طلب میکنند...

دست بردم و دکمه هایش را یک به یک باز کردم...چشمانش که مشتاق تر چشمانم را کاوید....تاییدی بود برای ادامه دادنم....

نفس هایش تند شده و امروز انگار قصد مدارا نداشت و شاید هم هنوز دلگیر بود بزرگ مرد من که داشت جانم را از گوشه ی لبم بیرون میکشید....صدای نفس پر دردم نقطه ی پایان پیچیدن تن هایمان بود....

_ببخش عروسکم.....نمی خواستم...اذیت بشی....

_خو..خوبم....

نگاهش جایی کنار گوشه ی لبم مانده بود....

_کبودی گوشه ی لبت رو چیکار کنیم..!!؟؟

.....

هر چند دقیقه روبروی اینه می ایستادم و کبودی لبم را چک میکردم...دلم غنج میرفت برای مرد میانسالم.....

از این قرار و مدار دونفره پرسیده بود و هماهنگی اش....

وقتی فهمیده بود که من هیچ کاره بودم و سالار تنها برنامه چیده((پدر سوخته))ای حواله اش کرد.....

قورمه سبزی را در کاسه ریختم و روی کانتر گذاشتم.....میخواستم سلف سرویسی شاهانه بسازم...کوفته تبریزی ها را میان دیس سنتی با تزئین نعنا و پیازچه های طرح گل گذاشتم.....ماهیچه ی پر و پیمان مرد یخی را در بشقاب کشیدم....یک ظرف برنج سفید و یک ظرف باقالی پلو....و در اخر ماکارونی حسرت شده به دلم را هم گرم کردم و روی کانتر گذاشتم...ماست را داخل کاسه ریختم و با نعنا و پودر گل محمدی تزئین کردم...

کرم پودر بیشتری روی کبودی لبم انباشته کردم تا کمتر به چشم پسر ها بیاید...

شال صدری رنگ را سر کردم..سبزی شال و گل های قرمزش تابلوی زیبایی بود...انگار کسی میان دشت سبز سبدی از گلهای ریز قرمز پخش کرده بود.همه چیز اوکی بود و در دل دعا کردم این بار دیگر همه چیز خوب پیش برود...

هیجان زده بودم...انگار روز اول است که غذا پختم و منتظر همسرم هستم....

در حیاط کامل باز شد و ماشین مشکی حاجی داخل امد...به قول سالار آریزو خانم.....

دوباره روبروی اینه قرار گرفتم و خودم را چک کردم ..همه چیز خوب بود،غیر از آن لک کمی محو شده با کرم پودر گوشه ی لبم....

به استقبال سه تفنگدار رفتم.حاج محسن و پشتش ارسلان خان...دست گرم و نگاه گرم تر حاجی دلگرمم کرد.نگاه معنا دار و اشاره به گوشه ی لبم حرارتم را بالا برد ...!!

جایی حوالی گوشم،لب زد...

_من بمیرم برای شما ؟؟؟

_خدانکنه حاجی...نگید خواهش میکنم،سایتون مستدام

به ارسلان سلام کردم و جوابش را وقتی نگاهش جایی گوشه ی لبم گیر بود ،داد...خدا به خیر کند ...سالار ادم بی کنایه رد شدن نبود...!

و هنوز درگیر نگاه ارسلان بودم که وارد شد...

_سلام...خسته نباشید

در که بسته شد دور زد و لبخندی زد و میان سلامت باشیدش گیر کرد روی گوشه لبم و لبخندش بیشتر کش امد و ....

_حاجی هم مگه از این وحشی بازیا بلده...!!؟؟ دمش گرم بابا....زده نصف صورت بچه مردم رو اورده پایین....!!! وحشی دوست داره....؟؟

انقدر خجالت زده بودم و هی بیشتر سرم را خم کرده بودم که مهره ها و رگ های گردنم دیگر جایی برای کش امدن نداشت....!!

_دیگه خیلی تنهاتون نمیزاریم...خطرناک شدید....

و من چرا باید جای همه خجالت میکشیدم و حاجی کجا بود تا نجاتم دهد از این پسر بی حیای .....بی حیایش..!!!

کانتر پر غذا حسابی دو مرد جوان را سر کیف اورده بود که همانطور ایستاده کنار کانتر غذا میخوردن.....

من و حاجی ولی نشسته را ترجیح‌میدادیم و من چقدر خوشحال بودم که سرشان به کانتر گرم بود و من تندتر و بیشتر میتوانستم غذا بخورم....

_خسته شدیا .... !! امروزا میگم....تند تند غذا میخوری....یا نه...میترسی دوباره حسرت ماکارونی به دلت بمونه ..!!!

لقمه گیر کرده در گلو و ان حجم ماکارونی توی دهانم ..میزان اکسیژن وارده را کم کرد که به سرفه افتادم و هول کردم حاجی را، که به پشتم میزد و ارسلان که لیوان اب به دستم میداد...

دهانم را به ضرب زور و اب خالی کردم و تند تر نفس کشیدم....حاجی هنوز ولی نگران نگاهم میکرد و ارسلان زیر لب سالار را مستفیض میکرد....

تلاش کردم لبخند بزنم...

_خوبم حاجی....نگران نباش...غذاتون رو بخورید...

_ترسوندیم عزیزم....چی شد....

_ببخشید... عادت دارم..... تند غذا بخورم ..یهو...

_راحت باش مامی ....اصلا فکر کن من و این گنده بک اینجا نیستیم...امروز خیلی خسته شدی ...خیلیا...حق داری

ارسلان از بابت گنده بکش چشم غره ای حواله اش کرد و من اما رنگین کمانی بودم برای خودم که گاه سرخ میشد و گاه زرد و کاش مدارا میکرد این مرد بی پروا...!!!

_خیلی حرف میزنی پسر....به کی کشیدی انقدر بی حیایی...!!؟؟

سالار اما بیشتر نیش باز کرد و زمینه را برای چرت و پرت گفتن و بیشتر خجل کردنم فراهم دید انگار...

_چی گفتم حاجی....؟؟بده هوای مامی رو دارم....میگم خسته شده...من تنها نگفتما..اینه هاش..این ارسلان خنگ هم فهمیده....میگه لیلا امروز خیلی خودشو خسته کرده،بنده خدا لبش کبود شده..!!!

دلم میخواست زمین به اندازه ی جسم من دهن باز کند و ببلعدم تا راحت شوم از این هجم خجالت در حال کشیدن.....این لامروت با خودش عهد کرده بود که من سیر از سر غذا بالا نروم..!!!

دلم میخواست یکی از همان کوفته تبریزی ها را درسته توی دهانش جا دهم تا ساکت شود ...اصلا حیف کوفته ها و زحمتی که برای این بی ادب کشیدم....!!!

خانه تکانی عید، وقت اضافه برایم نمیگذاشت....بهمن و اسفند را خیلی دوست داشتم....اصلا حال و هوای مردم و تکاپوی ادم ها برای نوروز حال قشنگی داشت....به خصوص برای منی که نیمه ی اسفند به دنیا امده بودم ...تا قبل از ازدواج با علی هر سال خودم برای خودم تولد میگرفتم و با کیک کوچک و خرید یک کتاب شاید، یا یک عطر....

با ازدواجم تولدهایم دونفره شد...نه بیشتر....من هم میلی به حضور خانواده علی در تولدم نداشتم و خوشحال بودم که ان روز فقط روز من و علی بود....

تا روز تولدم بیست و چند روزی زمان داشتم...میخواستم کیک بپزم....برای سه تفنگدار کادو میگرفتم.چه اشکالی داشت ...برای من هدیه دادن به زیبایی هدیه گرفتن بود....به خصوص که سه تفنگدار برایم عزیز بودند....حاجی که جایگاهش معلوم بود و سالار هم که بعد از روز رفتنم عوض شده بود..!شوخی و تکه انداختن هایش هنوز برقرار بود و چه بسا بیشتر ...ولی رابطه مان دوستانه تر شده بود و منم گاهی وقت ها شوخی هایش را بی جواب نمیگذاشتم.....ارسلان معمولا ساکت بود و همیشه در برابر سالار در تیم من بود و حتی گاهی وقت ها برای چزاندنش تقلب هم میرساند و کمکم میکرد....

دخترکم یاد گرفته بود تاتی تاتی راه برود و ماما و بابا را بگوید...به خنده های قشنگش دل سه تفنگدار را برده بود عزیز دلم....از وقتی یاد گرفته بود راه برود سالار هر روز برایش کفش میخرید و غرزدن های من هم بابت اسراف پول های بی زبان بی فایده بود....ارسلان عاشق گل سر و لباس قری بود...سالار کفش میخرید و ارسلان با ان لباس ست میکرد...حاج اقا سفارش کوله پشتی میکرد مجبورشان میکرد برایش کیف و کوله کوچک پیدا کنند....قرتی خانمی شده بود که نگو و نپرس...

حاج اقا دلنیا را بغل کرده بود و کلمه ی بابا را تکرار میکرد تا دلنیا هم طوطی وار بگوید و باز حاجی دلش ضعف برود....انقدر گفت و گفت که دلنیا تکرار کرد.

_با...با.....

_جان بابا ...دختر قشنگ بابا....من فدای باباگفتنت بشم....

من هم با ذوق حاجی ذوق کرده بودم....اسمم را خواند...

_لیلا.....کی بشه هر روز صبح میخوام برم بیاد بغلم و بگه بابا میشه برام فلان چیزو بخری...بابا من کفش میخوام...بابا من کیف میخوام.....من هم با جون و دل براش بخرم....

قبل از من سالار زبان باز کرد و ادای بابا گفتن دلنیا را دراورد که حاجی مثلا ذوق کند.

_با...با.....با...با.....با..با میشه برام لندکروز بخلی؟

من و ارسلان به لحن کودکانه اش خندیدیم و حاجی داشت خودش را میکشت که نخندد به این پسر پر توقع....

_نه نمیخرم....

ودوباره سالار با همان ادا خواهش کرد

_عه..با..با....بخل دیگه...بخل با..با....

ارسلان پس گردنی جانانه ای خرجش کرد که بچه ام از خنده غش کرد...حاجی که غرق خندیدن دلنیا شده بود در خواست پس گردنی دیگری کرد و ارسلان هم کوتاهی نکرد و از خجالت پشت گردن سالار در امد و باز صدای خندیدن کودکانه ای فضای خانه را شاد کرد...

_هوی مرتیکه ....ارومم بزنی هم بچه میخنده...!! اصلا نوبت منه...برگرد ببینم...

سرعت عمل سالار جای هر عکس العملی را از ارسلان گرفت و پس گردنی جانانه ای نثارش کرد.

ولی دلنیا اصلا نخندید و فقط با تعجب سالار و ارسلان را نگاه میکرد....

سالار حرصی مرا نگاه کرد.

_لیلا چی توی گوش این بچه خوندی؟؟هرچی هست زیر سر توئه.نیشتو ببند با این بچه تربیت کردنت...مردم خواهر دارن منم خواهر دارم.....

و هر چه او جلز و ولز میکرد من بیشتر میخندیدم و اصلا در خود نمیدیدم جمع کردن این خنده ای که از شدتش شانه هایم میلرزید...

_اره بخند...از زن بابا بیشتر از این انتظار نمیره که....برای خندوندن این فزه هم یه راه دیگه پیدا کن لطفا...نه، به خشونت علیه پسرها...

هنوز درگیر جمع کردن خنده ام بودم و نگاهم گیر کرد به یک جفت چشم درشت و قهوه ای که زیر انبوه ابروان مشکی و پهن گره خورده .....

حالا دیگر خنده ام جمع شده بود از اخمی که دلیلش را نمیدانستم.....!!!!

حاجی به حمایتم برامد.

_بسه دیگه بچه پررو ....با لیلی من درست حرف بزن وگرنه کلامون میره تو هم ....!!

حمایت گرانه دست ازادش را دور شانه ام حلقه کرد و روی سرم را بوسید.....

گونه هایم حرارت گرفت از این‌محبت در حضور پسرها....دفعه ی اولی بود حاجی از این ناپرهیزی ها میکرد و من گیج نگاه پر اخم مرد یخی ....

یک ساعتی بود مردهای خانه به بازار رفته بودند...دل درد و کمر درد از همان صبح شروع شده بود و من تلاش کرده بودم در چهره ام نشان ندهم.....این برنامه هر ماه تکرار میشد و غیر از دل درد و کمر دردش، اوقات پر تلاطمم، حاجی را هم کلافه میکرد....حوصله اشپزی نداشتم...دلم میخواست بخوابم و کسی کاری به کارم نداشته باشد....!!حتی دلنیا....

دلنیای نوپایی که به جای یکی،نه مادر میخواست و من کمش بودم.....با همان حال نداشته برای دخترم حریره ی بادام درست کردم و برای ناهار قیمه گذاشتم....لباس دخترکم کثیف بود و حال حوصله ی عوض کردن نداشتم...همان پوشکش را هم با بی حالی عوض کرده بودم..دلم میخواست گوشه ای بشینم گریه کنم...

دلنیا که خوابید گوشی و پتوی نازکی برداشتم و روی گوشه ترین مبل خوابیدم و اهنگ غمگینی گذاشتم و دلی از عزا در اوردم....انقدر بلند گریه کردم که متوجه نشدم از کی فردی ناظر به حالم است....

_چیزی شده؟؟؟

از جا پریدم و همانطور هاج و واج اویی که اینطور غافلگیرم کرده بود خیره شدم....صورت و بینی ام را با استین پاک کردم و با یاداوری اینکه حجاب ندارم پتو را چادر وار روی سرم انداختم....

_حالت خوبه...؟

حالم..؟ نه...خوب نبود....و انگار منتظر بودم کسی بپرسد تا دوباره از سر بگیرم....

پیشتر امد و نزدیکم روی زمین یک زانو نشست ...

_طوری شده..؟؟ دل ...دلنیا خوبه؟؟...دلنیا کجاس؟؟

انگار هول کرده بود ..تقصیری نداشت ...ان ها همیشه لیلا را ارام دیده بودند و من در حضور انها تا به حال اینطور عزاداری گونه گریه نکرده بودم....

_لیلا....حرف بزن....چته؟؟

لبخند زدم...مرد یخی و نگرانی..!!؟؟

_دلم گرفته....

چشمانش حرفم را باور نکرده بود که اینجور وارسی ام میکرد...

_دلنیا خوبه؟؟

_اوهوم

_خان عمو میدونه..!!؟؟

_چیو؟؟

_که دلت گرفته..؟

_نه...اخه..الان یهویی گرفت.خواهش میکنم چیزی بهش نگید....باشه...؟؟

_میخوای ببرمت حجره پیش حاجی؟؟

_نه...نه ...اصلا بهترم....

دوباره صورتم را با استین پاک کردم

_عادت داری همیشه دماغتو با استینت پاک کنی...!!؟؟

خجالت کشیدم

_ببخشید...

_چیو ببخشم ...با استین من که پاک نکردی...مال خودته..راحت باش

خنده ام لبخند به لبش اورد ...هنوز درگیر نگاه هم بودیم.....چشم و ابروی درشت و قهوه ای اش حتما به مادرش کشیده بود و لب و دماغش به حاج اقا یا برادر حاج اقا...

_خب...!!؟؟

سوالی نگاهش کردم

_شبیه کی ام!!؟؟؟؟

خنده ام کشدار شد و مشت کوچکی حوالی شانه اش کردم

_شبیه خودت....!!

این بار او بود که داشت با دقت وارسی ام میکرد....

_نگفتی....کاری داشتین برگشتین!؟؟

_عمو دست چکش رو جا گذاشته....گفت توی اتاقه...اگه میشه بیار....

با همان پتوی چادر شده بلند شدم

_موهاتو صاف کردی..!!؟؟

پسره ی بی حیا... یاداوری میکرد که مرا بی حجاب و نامنظم دیده..؟؟

نگاهش کردم ولی زود لب گزیدم و سر به زیر به اتاق رفتم....

نگاهم پرت دست چک توی دستم بود که از اتاق بیرون امدم و محکم در اغوشش فرو رفتم....

دماغم درد گرفته بود و از دردش اشک توی چشمم جمع شده بود..

قبل از برگشت خوردنم شانه هایم را گرفت،پوزخندش،یعنی عمدا مقابلم قرار گرفته....

دماغم را با دست ماساژ میدادم تا دردش کمتر شود...

_ببینمت....

دستش را زیر چانه ام گذاشت.از لمس انگشتانش با صورتم دلم پایین ریخت ....

_دردت گرفت....

_مهم نیست...

_مهمه....ببینمت....

نگاهش که کردم،لبخند زد و نوک بینی ام را ارام بوسید....

من گیج کاری که کرده بود،درد بینی را فراموش کردم و مات نگاهش شدم....با دو انگشت ارام بینی ام را گرفت و کشید...

_سالمه....مشکلی نداره....!!!!

و باز، من فقط نگاهش کردم....

_یه بار دیگه تست میکنیم....

وقبل از اینکه اعتراضی کنم دوباره بینی ام را بوسید...

ارسلان رفت و قبل رفتنش دوباره خواهش کردم از حالم حاجی با خبر نشود...و بدجنس وار گفته بود تلاشم را میکنم...!!

ان روز حاجی حرفی نزد و فهمیدم که ارسلان تلاشش را کرده..فقط رفتار سالار کمی مشکوک میزد و از هر چیزی برای خنداندنم استفاده میکرد...و کم کم فهمیدم ارسلان در رابطه با سالار هیچ تلاشی کرده است..!!!!

این احتمال وقتی قوی شد که فردای ان روز سالار سر میز صبحانه پیشنهاد بازار گردی داد....!!!

_میگم حاجی..!؟

حاج اقا سوالی نگاهش کرد

_امروز لیلا یکم خرید داره..!!

چشمان من متعجب از خریدی که خود خبر نداشتم و حاجی که نگاهم میکرد تا مطمئن شود و سالاری که با چشم و ابرو حرف در دهانم میگذاشت...

_اره لیلا جان...؟؟ چرا به خودم نگفتی پس؟؟

_عه...اخه..گفتم شاید کار دارید....

برای گفتن همین دو کلمه کلی به خودم فشار اوردم...پسره ی دیوانه

_کار هم که داشته باشم فدای سرت...پسر ها رو میفرستم حجره ...خودمون میریم خرید...چطوره؟؟

_خوب نیست...!!من و ارسلان هم میخوایم بیایم....اصلا من و ارسلان هم خرید داریم....مگه نه ارسلان؟؟

ارسلان غافلگیر نگاهی به سالار میکرد و نگاهی به حاجی که سالار برای موافقتش دلیل دیگری اورد....

_مگه نگفتی پنج شنبه مهمونی دعوتیم؟؟ من که لباس ندارم...تو هم که نداری؟

_خب اشکال نداره...من و لیلا صبح میریم،بعد از ظهر شما برید خرید...

_ضد حال نزن حاجی دیگه.....اصلا بازار دسته جمعی قشنگتره....

_مگه میخوایم بریم پیک نیک پسر؟؟!! چهارتا ادم گنده .....

_اصلا اول بازار بعد میریم ناهار مهمون حاج محسن طلوعی....من نمیدونم حاجی،باید منو ببری... خیلی وقته ما دوتا رو بیرون نبردی...یا من و ارسلانم ببر یا نمیزارم لیلا رو هم ببری...انقدر جیغ میزنم که همسایه ها جمع بشن اینجا...

خنده دار بود وقت هایی که سالار بچه وار بهانه میگرفت و ادای زنها را در می اورد....

حاج اقا نگاهم کرد

_باشه ولی شرط داره....لیلا باید قبول کنه که تو بیای...!!!

_لیلا قبول میکنه ...مجبوره...

نگاهی به پر ادعایی اش کردم

_کی گفته مجبورم...؟؟

_من..!!!

_اونوقت چرا..!!؟؟

_ببخشید از حضار محترم....باید یه چیزی رو خصوصی به عرض این ننه ی خلم برسونم

بی ادبی نثارش کردم و کنار گوشم خیلی ارام مرا به خاطر حال دیروز صبح و نفهمیدن حاجی و فهمیدن ارسلان تهدید کرد....

_حالا دیگه خوددانی

نگاهی دلخور به ارسلان انداختم ....البته که کاری به تهدیدش نداشتم و خودم هم دوست داشتم که باهم برویم،کنار این سه مرد من حالم همیشه خوب بود....

_اممم....محسن جان من حرفی ندارم....هرچی شما بگید....!!

_چی توی گوشش خوندی فتنه..؟؟!!

_هیچی حاجی جون...فقط خواهش کردم اجازه بده منم دنبالش بیام..همین.!!!!

_تو که راست میگی!!!!

و بالاخره کار برای ان روز صبح تعطیل شد و اماده برای یک تفریح چهار نفره.حالم خوب بود و حالا مطمئن بودم که سالار به خاطر حال من این برنامه را چیده است....بعد از آن روز و فرارم،دیگر رقیب نبودیم و دوست واقعی بودیم...

دلنیا را آماده کردم و به سالار سپردم تا اماده شوم.سالار بلند بلند برای ارسلان اماده کردن شیر دلنیا را توضیح میداد و من لبخند میزدم به این همه دقت.

_ارسلان اول اب جوشیده ولرم رو از کتری بریز توی شیشه...۱۲۰ سی سی اب بریز....حالا در شیر رو باز کن...پیمونه هات رو با لب قوطی سر صاف کن...کم و زیاد نریزی....درشو ببند بده من...اول تست کن ببین داغ نباشه...

به گمانم ارسلان مرحله ای را خطا رفت که صدای داد سالار بلند شد!!

_چیکار میکنی مرتیکه...!!!؟؟

_خفه بابا دارم تست میکنم....

_یه قطره بنداز روی آرنجت ...نه اینکه سر شیشه بچه رو بکنی تو حلقت...

_ببند بابا....

عبای بلند یشمی رنگم را پوشیدم و روسری زرشکی با خش های سبز رنگ را هم لبنانی بستم،حاج محسن کت و شلوار سبز یشمی رنگ پوشید و لبخندش دل میلرزاند. مرد جا افتاده ی من لباسش را با لباسم ست میکرد....کنارم قرار گرفت و ازپشت در بغلش کشید مرا...

_بگم پسرا زودتر برن..؟دلم هوس یه خلوت دو نفره کرده.....!!!

ارام توی بغلش چرخیدم و صورتش را میان کف دست گرفتم....

_زشته محسن جان...منتظرن

_بزار برن بعد ما میریم....

_اخه...

هنوز هم هر ماه برای این مهمان پر حاشیه،از حاجی خجالت میکشیدم...

_اخه چی خانم قشنگم...؟؟؟

منتظر بود و من چقدر برای عنوان کردن این قانون طبیعت دست و پا بسته بودم....

_من....من یکم....حالم خوب.....نیست ..!

ابروهایش طرح دوستی ریختن انگار و به ثانیه نکشیده ساز جدایی زدند و لبخندش شرم به گونه هایم ریخت.

_ای داد بیداد، من باید این تاریخ رو توی گوشیم ذخیره کنم...!!اینجوری فایده نداره..!!..هر ماه فراموش میکنم...شرمنده عزیزم....

خجالت کشیده گونه ام را به سینه اش چسباندم تا کمتر مجبور باشم در چشمانش نگاه کنم...دست نوازش گرش را روی کمرم کشید و لب روی سرم گذاشت....

_لیلا جان...حالت برای بازار رفتن خوبه....میتونی راه بری..!!؟؟

گونه هایم گرم شده بود و خون دویده توی صورتم را حس میکردم...

_خوبم...

بعضی روزها عجیب ماندگار میشوند و به دلت میچسبند...مثل آن بازار گردی چهار نفره ...مثل ان جگر پیشنهادی ارسلان و ویتامینه ی پر و پیمان سالار ...پلاستیک های میوه های استوایی حاجی که به سالار و ارسلان اجازه نداد ناخنک بزنند...چقدر خجالت کشیده بودم و چقدر خوشبخت بودم از حضور سه مردی که برایشان اهمیت داشتم...چقدر خندیده بودم و چقدر دخترکم دلبری کرده بود و ان دو مرد را راه برده و خسته کرده بود....

قشنگترین قسمتش این بود که میدانستم همه ی این ها به خاطر من بود....حاج محسن هم فهمیده بود و پسر ها در جریان حال من هستند و گاهی با اشاره چشم و ابرو خجالت زده ام میکرد....

تا ظهر مشغول تمیز کاری بودم ...اصلا گذر زمان را حس نکردم...فقط وقتی صدای ماشین در حیاط پیچید فهمیدم که وقت ناهار است....!!

صدای ماشین ولی جدید بود، پرده را کنار زدم. ۲۰۶ سفید رنگ اول وارد شد و بعد ماشین حاجی...

بالاخره سالار ماشین خرید...زیادی ماشینش عروس نبود....؟؟.!!!

در را باز کردم تا حاجی وارد شود....حاجی با شاخه گل رز قرمز.....!! دفعه ی اول بود...حاجی گل به دست....تصویر با مزه ای بود!!...

_سلام اقاا خسته نباشید.....

_سلام زندگیم...تو رو میبینم خستگیم در میره...تقدیم به ملکه ی عمارتم..!!

گل را گرفتم و نرم روی دستش را بوسیدم...هنوز هم در حضور پسرها خجالت میکشیدم صورت حاجی را ببوسم....

مرد یخی و رز سفید....!!! امروز خبری بود حتما....

_تولدت مبارک....به نظرت اجازه بغل کردنت رو هنوز دارم!!!؟؟

فقط توانستم لبخند بزنم و رنگ به رنگ شوم تا بفهمد من بدون بغلش هم از خجالت اب میشوم.

_ممنونم ...زحمت کشیدید...

گرمای نفسش را روی گوشم حس کردم وقتی زمزمه کرد.

_ارزش تو به وسعت تمام گل های روی زمینه.....لیلی...!!

نگاه مانده در نگاهش را توان گرفتن نبود...

لیلی گفتنش را من دوست.....عطرش را دوست....تن صدایش را دوست.

لرزیدن دلم بعد از ۲۳ سال که گناه نبود...؟؟؟..بود؟؟؟

اصلا چه وقت لرزیدن بود...؟؟ من خیلی وقت پیش ها منتظر افتادن سکه و غلتیدن ماهی بودم....!!!

این تاخیر ۴ ساله.....جای حواس پرتی که نداشت...داشت!!؟؟

از این نگاه ها، جدیدا زیاد داشت این مرد یخی...!! حتما داشت یخش آب میشد و باید برایش استین بالا میزدیم.!!؟

سومین رز ابی بود و زیبا ....من راه سختی امده بودم و به درستی که پس از هر سختی اسانی است..!!!

_گل واسه گوگولی ترین و قشنگ ترین ننه ی دنیا...!!!

مشتی ضعیف به شانه اش کوبیدم.

_انقدر نگو ننه ...عادت میکنی...!!

پیشانی ام را بوسید و بازو حلقه کرد دور شانه ام... و گناه نبود خوشحالی فوت مادرش و گرفتن پسر حاج خانم به امانت ...بود؟؟...!!!

_دوستت دارم مامان لیلی.!!!

_ممنون..!! خوشحالم کردی.!!

_قابلتو نداره مامان خوشگله...

_.مبارک باشه..! ماشین خریدی.....

چشمک زد و چشم و ابرو امد

_مبارکه صاحابش باشه...!!

صاحبش..!؟

حتما ارسلان خریده بود...تصور قد بلند و هیکل زیادی بزرگ ارسلان در ان ۲۰۶ دختر کش کمی کاریکاتوری بود..!!

ناهار از شام قبل مانده را گرم کردم ، دوباره تزئین کردم ...ظاهر غذا هم مثل طعمش برایم مهم بود..

ظرفها را در ماشین گذاشتم و مردها هنوز نشسته بودند...

_لیلا جان...

از روبه روی سینک دور زدم و کنار صندلی خالی خودم ایستادم....

_من و پسرا ....برات کادو گرفتیم....میدونم جبران کوتاهی دیروز نمیشه....امیدوارم خوشت بیاد...

سالار جعبه ی کوچک را طرفم گرفت...باید نظریه ام را تصحیح کنم...کادو گرفتن شیرین تر بود...!!!!

_بازش کن

نگاهی به قاصد کادو کردم ....

جعبه ی کوچک مخملی جگری را باز کردم و ریموت مشکی رنگ خوش دست را برداشتم...!!

_این....ماله....چیه..!!؟؟

حاج اقا خیلی منتظرم نزاشت....

_اون ۲۰۶ توی حیاط ....قابلتو نداره عزیزم.....

باورم نمیشد ...همان ۲۰۶ دخترکش....از ذوقم ریموت را بیشتر توی دستم فشار دادم...انگار میخواستن به زور بگیرند ماشینم را....

_این...هدیه ..خیلی زیاده...من نمیتونم....یعنی....اخه ...من همه جا با شما میرم ....نیاز نبود...

سالار اخمی تصنعی کرد

_ما خودمون سه نفریم و یه ماشین...تو و اون فزه یه ماشین میخواید

لبخند زدم...چقدر غیبت کرده بودم از بابت ۲۰۶ و ارسلان هیکلی....!!!

_من..خیلی...غافلگیر شدم.عه...نمیدونم چی بگم ...فقط خیلی خوشحالم....

_عصر باید من و ارسلان رو ببری بهمون شیرینی بدی...!!

و اصلا هم شوخی نبود شیرینی دادنم وقتی من پشت فرمان ان ۲۰۶ نشستم و سالار کنارم و ارسلان خان هم به انتخاب خودش عقب ماشین....

چقدر حرص داده بود و نق زده بود سالار تا رسیدن به خیابان لاله زار...

_وای سالار خیلی نق میزنی...اصلا دفعه اخرت بود سوارت کردم...!!!

_بزن کنار لیلا...!!..حس میکنم توی قایق موتوری بودم....دریا زده شدم.!!میخوام برم هرچی از دیشب خوردم بالا بیارم....!!.

ارسلان ولی سر در گوشی مشغول بود و به سالار در حال نق میخندید....

دلنیا ی خواب را پیش حاجی گذاشتیم و امدیم...

پیاده شدیم،همیشه دیدن مغازه ها و گشتن میان مردم در حال خرید انرژی مثبت داشت ...

_سالار پسرم....کارتت رو بده....!!!

نگاهی عاقل اندر سفیه کرد

_روتو برم بچه....چرا من...تو میخوای شیرینی بدی.!!؟

ارسلان طبق معمول توی تیم من بود..

_بی آبرویی در نیار !! بده کارتت رو ..!!!

_گمشو بابا...!! اصلا به من چه...خیلی فکر ابروتی کارتت رو بده....!!

_ولش کن...ارسلان جان...خودم پول دارم...

هوس فالوده ی شیرازی با اب لیموی زیاد کرده بودم،ارسلان هم دل به دلم داد که فالوده سفارش داد...ولی سالار تمام تلاشش را میکرد تا مرا به خاک سیاه بنشاند...دونات داغ و آیس پک پسته درخواست کرده بود و بعد خوردنش هوس فالوده شیرازی ما را داشت که به لیست خریدش اضافه کرد....!!!

_خاک تو سر نخوردت....ابرو برامون نزاشتی ...یواش بخور لعنتی...!!!

_فضولی مگه .....دوست دارم اینجوری بخورم...

_اتفاقا منم از تند خوردن خوشم میاد...!!!

هردو با تعجب نگاهم کردند...خندیدم....

_چیه..!!؟چرا اینجوری نگاه میکنید...؟؟

_وحشی کی بودی تو...!!؟؟

خندیدم

_کثافت...!!؟؟

_بی ادب کی بودی تو..!!؟؟

_بی ادب عمته...!!؟؟

_خوشم باشه....!!بزار حاجی رو ببینم...!!

_خائن نباش پسرم....!!

صدای خنده ی ارسلان همیشه ریتم قشنگی داشت...نادر از این خنده ها داشت ولی به دل می نشست....

نگاهش که در نگاه خیره ام نشست...خنده اش جمع شد و جایش را نگاهی گرم و نوازشگر گرفت...!!

++++++++

دخترکم ارام نمیشد...تبش بالا بود....شربت تب بر هم اثر نداشت که تب پایین نیامده دوباره بالا میرفت....از هرچه ویروس بود متنفر بودم....اصلا کجا بود که وارد تن فرزندم شد....از صبح بی حال بود و دلم را ریش کرده بود...

ساعت یک شب

حاجی و پسرها تا اخر شب کنار من و دلنیا مانده بودند و به اصرار من رفتند که بخوابند...

پلک هایم سنگین بودند و میل شدید به افتادن داشتند....

شال از سرم کشیدم و گل سرم را باز کردم...با انگشت موهایم راشانه کردم و کنار گوش هایم را ماساژ دادم....دلم حمام گرم و خوابی چند ساعته میخواست...دلنیا را روی پاهایم گذاشتم و تکانش دادم...دلبندم نیاز به خواب داشت این تب و ویروس کلافه اش کرده بود.....پلک هایم بیش از حد توانم سنگین شده بود و متوجه نشدم چه موقع خوابی شیرین مرا در برگرفت.....

نور گرم تابیده روی صورتم مجبورم میکرد چشم باز کنم....دلم ولی هنوز خوابیدن طلب داشت....!!

من کی خوابیده بودم ...؟این بالشت و پتوی غریبه اشنای گرم و نرم را کی صاحب شده بودم..!!؟؟؟

عطرش را میشناختم....چشم بستم و بیشتر نفس کشیدم....اصلا تا بیدار شدن دلنیا دلم میخواست چشم ببندم و نفس عمیق بکشم...!!

دخترکم تب داشت..!! روی پای من بود...!!!مثل فنر در جایم نشستم...تختش خالی بود...!!دخترم....تب داشت...!!

ترسیده بودم.....نکند دخترم حال ندار شده و بی مادر به دکتر برده بودنش...!!

از اتاق بیرون زدم و دنبال نشانی از دخترم بودم...صدای توی اشپزخانه حکایت از وجود موجود زنده بود....!!!

حاجی رو به اجاق در حال هم زدن چیزی بود انگار...

_سلام...صبح بخیر

لبخند و چشمان مهربانش نشان از بی اتفاقی بود ....!!!

_سلام قشنگم....صبحت بخیر...

_حاجی دلنیا...کجاست؟؟؟

_نگران نباش....توی اتاق ارسلانه...هنوز خوابه....بهش سر زدم..!!

_چرا اونجا....!!؟؟ من پیشش بودم....

_دیروز خیلی خسته شدی شاید که صدای گریه اش بیدارت نکرد....ارسلان اومده بردتش اتاقش تا تو بخوابی....!!

_من....اصلا متوجه نشدم....میتونم برم بالا..!!؟؟

جلو امد و لب به پیشانی ام چسباند...

_برو عزیزم...کسی نیست..بچه ها رفتن حجره..

پله ها را به دو بالا رفتم...

اتاقش مثل همیشه مرتب بود...دخترکم روی تخت ارسلان خواب بود....پتو و بالشت را روی تخت گذاشتم...حالا که دلنیا خواب بود دلم میخواست دوباره بخوابم....

_بخواب پیش دلنیا عزیزم....

توی چارچوب در مانده بود و انگار صدای دلم راشنیده بود که سخن از زبان ما میگفت...

_خسته نیستم،میام پایین کمکتون....شما برید حجره ....بقیه کارها رو من انجام میدم....ببخشید،انگار از هوش رفته بودم.کاش بیدارم میکردید...

_اتفاقا من میخواستم که بخوابی..دیروز و دیشب خیلی خسته شدی عزیزم....حالا هم همینجا پیش دلنیا بخواب...بچه ها که اومدن صدات میزنم.برای دلنیا سوپ ماهیچه پختم...برای ناهار هم پسرا غذا میگیرن ...

سعی کردم لبخندم پرتوان باشد....

_نمیدونم چی بگم..!!

_مثل همیشه بگو چشمم محسن جان

_چشم محسن جان...!!!

لب رو لبم گذاشت و کشدار بوسید....

_خوب استراحت کن حاج خانوم ....حاجی بدجور دلش تو رو هوس کرده...

خجالت زده و گرم شده سر به زیر انداختم.

_بازم چشمم

همان پتو و بالشت را برداشتم و کنار دخترم خوابیدم و فکر کردم که تخت هم جزء وسایل شخصی به حساب می اید؟؟؟

الان فقط نیاز به خواب داشتم و شاید بعدا که به نتیجه رسیدم از صاحبش عذر خواهی کردم و برای جبران رویه تخت و تشکش را شستم....!!!!

صدای قاشق و چنگال از طبقه پایین نشان از غذایی گرم بود و من هم بعد از خواب طولانی شدیدا گرسنه بودم....

دلنیا باز هم کنار من نبود و باید حتما مدال حواس جمع ترین مادر را به من میدادند....!!!

از ساعت ۱۲ شب گذشته تا الان که ساعت یک ظهر را نشان میداد من نه شیری درست کرده بودم و نه پوشکی عوض کرده بودم..!!

شاید در اینده اگر دخترم میفهمید که هر دفعه یکی پوشکش را عوض میکرده ازم دلگیر میشد...!!

یک بار برادر ناتنی و یک بار پسر عموی ناتنی اش...!!!

حالا که خوب فکر میکردم من هم باید خجالت میکشیدم...!!

طفلکم دختر بود....!!!

مهم بود بدانم چی کسی دلنیا را از کنارم برده وقتی موهای شلخته ام پخش و پلا شده بود!؟؟

یا دکمه ی بالای لباسم باز بود و دستم از زیر بلوز روی شکمم بود..؟؟

ارام به طبقه پایین رفتم و وارد اتاقمان شدم...چشمهایم مال من نبود انگار از بس که پف داشت...!!!

لباس عوض کردم....هوس حمام داشتم ولی وقت نبود....شلوار بگ و بلوز لش بهترین گزینه ی راحتی بود که میتوانستم سرعتی بپوشم...

موهای سرکش را با کش مهار کردم و دم اسبی بستم....شال را روی سرم انداختم و فکر کردم کاش حاجی فتوا به بی حجابی ام برابر ارسلان میداد و مرا راحت میکرد...!!!

_سلام.....

دخترکم روی صندلی کودک نشسته و سه مرد سر میز بودند و در حال خوردن کباب خوش اب و رنگ....اخ که چقدر دلم خواست....!!!بوی فوق العاده ای داشت که هوش از سر میبرد...

قبل از همه حاجی بلند شد

_سلام قشنگم...ظهرت بخیر

خجالت زده بودم،دخترکم دست تکان میداد برایم و آغوش طلب میکرد..

_علیک سلام ننه خوابالو....زخم بستر نگیری...!!؟؟؟

ارسلان لبخند زد و جوابم را با سر داد...

برای سالار شکلکی دراوردم و بی جوابش گذاشتم.روی صندلی کنار دلنیا نشستم .حاج اقا برایش سوپ میکس کرده بود.

_ممنونم حاج اقا ..خیلی زحمت کشیدید..ببخشید.....

_کاری نکردم... یه سوپ پختن که زحمتی نیس....

_اره ننه کاری نیس...!!کار اصلی رو این ارسلان مادر مرده کرده که دیشب تا حالا ده بار این فزه رو برده شسته و عوضش کرده...لیلا از حالا بگما ...من کوتاه بیا نیستم...از فردا بخواد قرتی بازی در بیاره و با پسرا بگرده میزنمش جوری که.....لا اله الا الله.....هردفعه میخوام عوضش کنم جفتک میندازه...فقط با این نره غول راحته....خدایا به کی برم بگم پوشک خوار منو یه غول تشن عوض میکنه....!!!

حاجی برایم برنج کشید و ارسلان کبابی توی بشقابم گذاشت....نگاهش کردم..... دخترکم را ارسلان عوض کرده...!!.خجالت کشیدم.....چشمکی زد و به غذا اشاره کرد....چشمکش غنج میزد به دل ادم انگار....بعضی حرکات ادم خودش را میخواست و هرکس استعدادش را نداشت..!!!

مثل چشمک زدن ارسلان.....یا با صدا خندیدنش...یا سیگار کشیدن یواشکی اش....یا توجه کردنش..یا اخم کردنش. ..یا..یا لیلا گفتنش...اصلا این بشر پر از استعداد بود....

_مادر من تا فردا هم نگاهش کنی جبران این همه بو گندی که از دیشب این بچه تنفس کرده نمیشه...!!!

دستم را بلند کردم و محکم پس گردنش زدم..

_یکم فک نزن...گشنمه...میفهمی...من الان زمینه قتل هم دارم...نیم ساعت حرف نزن قول میدم تند غذامو بخورم بعد میشینم تو هی لیچار بگو....!!!

پشت گردنش را ماساژ داد...

_دستم درد نکنه با این ننه اوردنم...حاجی ببین...وقتی بهت میگم دست بزن داره....حاجی این نامادری سیندرلا رو رد کن بره به خدا خودم برات یه زن خوب و بساز میگیرم...

حاجی چشم غره ای رفت که دهانش را ببندد

_خیلی حرف میزنی بچه...!! این زن ،زندگی منه.....!! حتی نبودمم حق نداری کمتر از گل بهشون بگی.....فهمیدی..؟؟

پشتیبانی اش چقدر به جان میچسبید ...انگار شوخی سالار را جدی گرفته بود که اوقاتش تلخ شد و فکرش مشغول شد....

_چشم حاجی ..حالا چرا اوقاتت رو تلخ میکنی...اصلا این ننه و آبجی کوچیکه رو سر ما جا دارن...شما خودتو ناراحت نکن...سایت رو سرمون حاجی...از حالا تا قیامت نوکرشونم هستم...خوبه؟؟؟

دست روی دست حاجی گذاشتم تا اخمش را باز کند،نگاهم کرد،لبخند زد...

لباس های هر کس را اتو کشیده و مرتب تا کردم.لباس های خودم و حاجی را توی کشوها گذاشتم و از سالار را به اتاقش بردم....حق داشتم به عنوان مادر کمی در اتاق پسرم تجسس کنم..!!؟؟..حق داشتم...

اتاقش به مرتبی اتاق ارسلان نبود..کشو های کنار تختش قبل از هر چیز وسوسه کننده تر بود...چیز زیادی داخلش نبود...فقط داخل یکی از کشو ها جعبه مشکی قرار داشت....داخلش چند عکس از سالار و دختری زیبا بود....پشت یکی از عکس ها تاریخ خورده بود و گوشه ی آن سالار و مینا را به لاتین نوشته بود..من چرا از وجود این دختر بی خبر بودم...؟؟باید سالار را به حرف میکشیدم....پسر حاجی و دوست دختر.....!!؟؟

همه چیز را مرتب سر جایش قرار دادم و لباس های ارسلان را به اتاقش بردم...هوای اتاقش بوی عطرش را داشت....

حق نداشتم به عنوان تنها زن عمویی که با پسر برادر شوهرش زندگی میکند کمی در اتاقش کنجکاوی کنم..!!؟؟؟

و با جواب البته دارمی که به خودم دادم به فضولی ام سرعت دادم....اول لباس ها را توی کمد گذاشتم ...میز توالتش چیز زیادی نداشت....کشوهای کنار تخت ولی چشمک میزد....شاید ارسلان هم کسی را داشت که عکسش را توی کشو گذاشته باشد....این دو آب زیر کاه همه چیزشان باهم بود...مهمانی های شبانه.....مسافرت های دو نفره....

توی کشو کنار تختش چیز زیادی نبود... عجیب بود خوشحالی ام از پیدا نکردن عکس دختری در کشو پسر برادر شوهرم..!!؟؟؟.کیف پول چرمی که برای تولدم برایش خریده بودم توی کشو بود...حین برگرداند کیف پول چشمم به لبه ی عکسی خورد که داخل جای عکس کیف بود....بالاخره موفق شدم.....پس ارسلان هم مثل رفیقش مورد داشت...ولی عکس داخل کیفش....آچمز شده بودم.....!!!!

دخترکم را خشک کردم و لباس پوشاندم....میخواستم امروز با دخترم به خرید بروم....عید نوروز بدون خرید اصلا صفا نداشت....داشت؟؟؟

هوس چیدن سفره ی هفت سین و سبزه خریدن مثل انرژی زایی بود که فکرش وارد جانم میکرد...

باید قبلش به حاجی زنگ میزدم و اجازه میگرفتم...خوش نداشت بدون اجازه اش جایی بروم و از خانه خارج بشم...

بوق دوم نخورده صدای مرد یخی دیروز و معمای این چند روز توی گوشی پیچید...

_الو.....

_الو س..سلام.لیلام

_سلام..خوبی.؟؟

_ممنون.اقا ارسلان حاج اقا نیستن؟

_ اینجا بودن...گوشیشون اینجاس..حتما همین دور و بره.

..کاری داری شما؟؟

_نه...نه..یعنی...میخواستم با دلنیا برم بازار...میخوام ازشون اجازه بگیرم.....

سکوت کرد...یا تماس قطع شد...

_الو...ارسلان خان...

_جانم...

جانم گفتنش به مذاقم خوش امد انگار ....لبم را محکم گاز گرفتم تا درد خوشی مذاقم را خنثی کند....

_عه...من بعدا دوباره تماس میگیرم

_شما برید من به خان عمو خبر میدم....

_اخه ..میترسم حاجی ناراحت بشن....میمونم هر وقت اومدن ازشون اجازه میگیرم.....ببخشید ..خدافظ..

هنوز گوشی میان دستم بود و صدا زدنش هول گونه بود..

_لیلا.....

_بله...

_کجا میخوای بری...؟؟یعنی چی میخوای بخری..؟؟

شاید اگر قبل از تجسس در اتاقش این سوال را میپرسید جای تامل نداشت ولی حالا.....

لبخند زدم...راستش خودم هم نمیدانستم دقیقا برای چه چیز دارم میروم...

سعی کردم خنده ام توی کلامم باشد تا واقعا باور کند...

_خودمم نمیدونم...حوصلم سر رفته...گفتم با دلنیا برم ....

_بچه رو توی این هوای سرد ببری بیرون که چی...!!؟؟ چون حوصلت سر رفته؟؟

_فقط حوصله نه...یکم هم....یعنی ..یه سری چیز میخوام بگیرم...

_هرچی میخوای بگو بگیرم...

_اخه خریدم زنونه است....

_داروخونه سر خیابون هست برو همونجا.....!!!

مثلا میخواستم درستش کنم..خراب ترش کردم..منظورم را بد گرفته بود...!!

_منظورم این بود باید با سلیقه ی خودم باشه..با سلیقه ی یه خانوم....

_من و سالار میایم دنبالت....!!

_مزاحمتون نمی.....

_مزاحمت نیست...دلم برای دلنیا تنگ شده...میخوام بیام....!!!

حاجی را باید میبوسیدم و روی سرم میگذاشتم....جناب شوهر فقط بی اجازه بیرون رفتن را نمیپسندید و پسر برادر شوهر کلا فعل بیرون رفتن تنها را ....!!!

چهل دقیقه ای بود منتظر بودم و یک بار دیگر به حاجی زنگ زده بودم...اجازه را صادر کرده بود و خبر امدن سالار و ارسلان را داده بود که خودم را بی خبر نشان دادم....

هنوز هم گیج رفتار مرد یخی بودم...سالار زنگ زد که دم در منتظرند....

دلنیا را بغل کردم و کالسکه را هم برداشتم...

سالار از ماشین پیاده شد و کالسکه را جمع کرد و داخل صندوق گذاشت ...

صندلی عقب نشستم و سعی کردم چشم در چشمش نشوم...حق کمی دلخوری را که داشتم.....نداشتم؟؟؟

_سلام....

_علیک سلام ..خانووووم

سالار سوار شد و حرکت کردیم...باید امروز انقدر خسته شان میکردم که دیگر هوس بهم زدن تفریح دونفره ام را نکنند..!!!

نرسیده به مقصد گوشی سالار زنگ خورد و صحبت ملایمش خبر از مونث بودن مخاطبش بود...!!

_...سعی میکنم بیام..

_.....

_باشه گلم...سعی نمیکنم...!!.قول میدم...خوبه...

_.....

_فعلا.....

تماسش که تمام شد رو به ارسلان کرد

_منو همینجاها پیاده کن...کار دارم

_چیکار داری؟؟

نگاه عاقل اندر سفیحی به ارسلان انداخت..

_مگه فضولی ...نگه دار....

پس گردنی جانانه ای خرجش کرد

_با بزرگ ترت درست حرف بزن بچه....!!!

_بشین بابا ...

حالم را ارسلان گرفته بود و من دیوار کوتاه تر از سالار بیچاره نداشتم برای حال گرفتن...!!

ارسلان کنار خیابان نگه داشت....سالار پیاده شد و قبل از انکه در را ببندد غافلگیرش کردم....!!

_به مینا جان سلام برسون...!!!

میان باز و بسته شدن در با دهانی باز مردد مانده بود....

ارسلان که راه افتاد مجبور به بستن در شد و جای سوالش گرفته شد...

طفلک پسرکم....!!!

_حالشو گرفتی...!!

لبخند زدم...خبر نداشت حال خودش را هم میتوانستم در اندک زمانی بگیرم..!!!

_ از کجا فهمیدی...!!؟؟

پس ارسلان هم خبر داشت ....!! ای بی خبر لیلا...!!

_نشنیدم...دیدمش...!!

_کجا...؟؟ کجا رفتی که مینا رو دیدی؟؟

وقتش بود حال این یکی را هم میگرفتم....

_جایی نرفتم..!عکسشو توی اتاق سالار.....کشوی کنار تختش...دیدم...!!

آچمز شدنش تصویر شیرینی بود...!!

اخم هایش بیشتر در هم کشیده شد.....

_اونوقت کی بهت اجازه داده بری سر وسایل یه پسر مجرد..!!؟؟

_من مثلا مادرشم....بعد هم لباس های تمیز رو داشتم میزاشتم سر جاش...عمدا نبود..!!

اره جون عمتی به خودم گفتم....!!!دروغ که حناق نبود....

_لباس های ...منو.....کجا میزاری..!!؟؟

گرخیده بود مرد یخی!!؟؟...گرخیده بود....

_خب...از شما رو هم میزارم توی کمد لباست...

از آینه مشکوک نگاهم میکرد و من تلاش میکردم گاف ندهم...تنها بودم و امکان قتل و سر به نیست کردنم زیاد بود....!!!!

از مغازه ای بیرون نیامده وارد مغازه ی بعدی میشدم....هفت حوض از آن خیابان های دوست داشتنی بود که هوس گشتنش را هر روز داشتم ...زندگی در این بازار شور و حالی دیگر داشت..

ارسلانه کالسکه به دست هم به گرد پایم نمیرسید...جای کالسه را که درست میکرد و خیالش راحت میشد من مغازه عوض میکردم...!!!

از دو روز مانده به تولدم....صبح ها با دخترکم بیرون میرفتم و هر چه نیاز داشتم میخریدم ..تقریبا همه چیز اماده بود...عادت داشتم برنامه ای اگر برای روزم داشتم یادداشت کنم تا چیزی از قلم نیفتد و بعدا ناراحت نباشم..امروز هم صبح زود بیدار شدم و دفترچه و مدادی برداشتم...یک به یک کارهایم را نوشتم...از درست کردن کیک و کادو کردن کادوی سه تفنگدار و پختن چند مدل شام ..درست کردن ژله و گرفتن بادکنک های هلیوم برای روی کادوی هر کدام.....

مردها ساعت ۴ نیم از خانه بیرون زدن و من ۴ ساعت وقت داشتم به کارهایم برسم..کادوها را قبل از ناهار کادو کرده و پنهان کرده بودم. ژله های قلبی شکل رنگین کمانی هم همان صبح اماده کردم و در پنهانی ترین نقطه ی یخچال گذاشتم...

مواد لازانیا و اسنک مرغ و قارچ هم اماده بود و ظرفی هم بندری درست کردم....ارسلان عاشق بندری هایم بود....تایم بعد از ظهر را برای پختن کیک خالی گذاشته بودم....

کار پختن کیک که تمام شد دخترکم را به حمام بردم و حسابی اب بازی کردیم و خوش گذراندیم...

برایش کراپ لش سفید رنگ و شلوار طرح فرانسوی گشاد خریده بودم...مطمئن بودم که امشب ارسلان و سالار دختر به من نمیدهند، بس که دلبر شده بود...!!

خودم هم لباسی که ماه پیش سالار از بندر ترکمن برایم خریده بود پوشیدم..یک لباس بلند که تا کمر تنگ و از کمر گشاد شده بود...نقش شلوغ صورتی و سورمه ای داشت و رنگ و ابش به دل

مینشست...شال سورمه ای را سر کردم و دسته های شال را خوب پیچیدم و دور سرم تاب دادم.....صورتم نیازی به کرم نداشت و فقط دست بردی به ابرسان محسن جان زدم...!رژ و رژ گونه ی صورتی وکمی هم ریمل و مداد سیاه چشم.

تابی جلوی اینه خوردم برای خودم لایکی فرستادم....

میز قهوه ای گرد وسط مبل ها را خلوت کردم و ژله و میوه ها را رویش گذاشتم...ظرف چیپس و پفک....ظرف برای سرو غذا و میوه...کادوهایی که هر کدام باد کنک در حال پرواز داشت را روی کانتر گذاشتم....تمام تلاشم را میکردم تا دلنیا چیزی را خراب نکند و دعا میکردم قبل از دیوانه شدنم اقایان محترم بیایند....

نور ماشین توی حیاط،سالن تاریک را روشن کرد،شمع های روی میز را روشن کردم و چراغ های روشن را کمتر....دست دلنیا را گرفتم و به استقبال سه تفنگدار رفتیم.....اما نه خیلی نزدیک...کمی تعجب و علامت سوال که راه دوری نمیرفت.....میرفت..؟

ما قبل از راهرو ،کنار دیوار ایستادیم....

صدای حاج اقا قبل از بقیه امد....

_لیلی جان.....خانوم خونه....نیستی شما....!!

_چرا تاریکه....حتما رفته بیرو.....

صحبتشان ناتمام ماند وقتی من و دلنیا را در تاریکی سالن و نور کم شمع ها دیدند.....دخترکم به دیدن همبازی هایش دست میزد و صدای بابا گفتنش بهترین ترانه تولد بود....

حاجی دخترش را به بغل گرفت و دل به دلش داد و ارسلان و سالار برای دیدن تیپ پسر کشش سر ودست میشکستند.

_هوی مرتیکه ...دستو از ناموسم بکش...گمشو اونور...من غیرت دارم رو آبجیم

زورش به پس گردنی ارسلان نرسید که ((وحشی))نثارش کرد و دلنیا را اول ارسلان گرفت....

_ضر نزن، واسا کنار....قلم میکنم دستی که به عروسم بخوره ...!!!

_هه ...عروسم...برو بزار باد بیاد ....!

حاجی ارام کنارم امد و نگاه شیدایش را در نگاهم دوخت....

_ملکه ی من امشب چقدر زیبا شدند....خبریه..!!؟؟

سعی کردم من هم عشق در چشمانم بریزم.

_شما بزار به حساب یه تشکر ساده برای زحمات سلطان این ملکه.....

_میدونی سلطانت قلب ضعیفی داره و اینجور لوندی میکنی..!!؟؟

_اگه ملکه قول جبران بده عفوش میکنید سلطانم....؟؟

_تا ببینم اون جبران چی باشه...

_نگران نباشید ...قول میدم راضیتون کنه....!!؟؟

در میان کلکل دومرد لب به پیشانی ام رساند و عمیق بوسید ....و من در دل از خدا عمر طولانی اش را طلب کردم....

ارسلان خان نفر دومی بود که با نگاهی خیره به میز مزین دنبال دلیل بود

_چه خبره...قراره واسه سالار خواستگار بیاد...!!؟

_تا چشت دراد ...پسره ی ترشیده...

و بعد با دلنیای بغل گرفته ذوق زده سینه برایم سپر کرد...

_مامان لیلا....من فعلا قصد ازدواج ندارم...گفته باشم...میخوام درس بخونم.....!!

دیگر به این مامان لیلا گفتن ها و ننه شنیدن ها عادتم داده بود از بس که راه و بی راه به ریش نداشته ام میبست....

_عه چه بد.....!!.خب اشکال نداره ....میگم واسه ارسلان خان بیان...اخه دختره خیلی خوشگله..میترسم از دستم در بره....

نگاه به ارسلان کردم تا واکنشش را به توپ در میدان افتاده اش ببینم....نگاهش بی حالت ترین نگاه ممکن بود....انگار حرفی داشت که توان گفتنش را نداشت....من هم کم کم لبخندم جمع شد و مانده بودم معطل و بلاتکلیف از حرفی که پشت لبش بود،اما مجالش نمیداد....!!!

لباس عوض کردند و دست و صورت شسته دور میز جا گرفتند....وقت کادو ها بود و گفتن دلیل این به قول سالار شب شعر....!!

کادو ها را اوردم.....

روبروی حاج محسن ایستادم..برایش پیراهن و شلوار ابی زیبایی خریده بودم.

_ محسن جان...این مال شماست...من...توی زندگیم....نه زیاد کسی رو داشتم که کادو بدم و نه .....کسی بوده که بهم کادو بده....اگه دوست نداشتید...به بزرگی خودتون ببخشید....

کادوی بعدی کیف پول و کمربند چرم زیبایی بود که دلم را در نگاه اول برد و داده بودم اسمم را درون هرکدام داغ بزنند ..

_ارسلان خان...شما همیشه هوامو داشتید....

لبخند و چشمکی حواله اش کردم..

_خصوصا وقتی سالار اذیتم میکنه..!!!

سالار شماتت گرانه نگاهش کرد

_چقدر فروختی خودتا نفله...!!؟؟لیاقت رفاقت با منو نداشتی....همین این ننه من به دردت میخوره..

کادو و بادکنک هلیومی مانده در هوا را به دستش دادم...

نگاه ارسلان هم خفه شو ای داشت که سالار خود گرفت....

_سالار جان.....اینم مال شماست.....بزرگ تر شدی ازش استفاده کن....!!!

برایش پاور بانکی که چند وقتی بود میخواست بخرد،خریده بودم...

_تیکه میندازی....!!؟؟حاجی تحویل بگیر.....وقتی میگم رو بهش نده واسه اینجا بود...!!.دختره ی چش سفید..!!

برایش دور از چشم حاجی ادایی دراوردم که فقط خودمان سه نفر شاهدش بودیم..

_بی تربیت ....بامادرت درست حرف بزن....

جمله حاجی سنگین بود که سکوتی همراه با شلیک خنده ی من و ارسلان داشت....

خود حاجی هم از تیکه ی سنگینش خنده اش گرفته بود....

_دمت گرم حاجی...داشتیم..!!؟؟

با کیک و شمع ۲۳ روشن شده که به سالن برگشتم...

هر سه میخ کیک و شمع شدند ،انگار باور نکرده بودند این مدل تولد را.....

_دوربین مخفیه....!!؟؟

لبخندی به جای جوابش زدم....

_نه...!!تولد مامانته عزیزم..!!!

هنوز باورشان نبود که نه تبریک گفتند و نه حرفی زدند...

حاج محسن از جایش برخواست و همانطور متعجب نزدیکم امد...

_تولدته لیلی من...!!؟؟ چرا پس من....نمیدونستم...!!؟؟

انگار برایش گران تمام شده بود....

_مثل اینکه من خیلی از دنیا عقبم....!!!

_این حرف رو نزنید...شما توی مرام و معرفت یک هیچ از بقیه جلوترین....

کاش اشک لعنتی جمع نمیشد توی چشمم تا دربرابر مردهای منطقی، دختری احساسی به چشم بیایم..

_من هر روز کادو میگیرم....!!وقتی شما هر روز دست پر میاید ..فرقی نمیکنه اون کادو برای من باشه یا دخترم...شما ها یه هدیه بزرگ از طرف خدا بودید....

انگار احساسات من به حاج اقا هم سرایت کرد که با چشمان نمناکش پیش چشم به قول خودش این نره غول ها مرا به بغل کشید و محکم بازوهایش را دورم حصار کرد....

_حاجی ولش کن ...له شد

انگار ویروس احساس واگیر داشت که سالار هم چشمانش کمی قرمز شده بود،ولی تلاش کرد جو را شادتر کند....

از بغل حاجی بیرون نیامده میان سینه پهن ناپسری عزیز تر شده از پسرم قرار گرفتم....خوب بود...!!بغلش خوب بود...امن بود...حس بدی نداشت....انگار باورمان شده بود این مادر و پسری....

_نوکرتم به مولا ننه....!!

جمله با ان لحن دهه چهلی اش دلچسب بود...!!!

ارسلان ایستاد...یک دست در جیب و آن یکی پشت سرش را نوازش میکرد.....

_میگم اسلام برای پسری که میخواد زن عموش رو بغل کنه و تولدش رو تبریک بگه حکمت و حدیث و ایه نداره...!!؟؟؟

نگاهم بی اختیار روی نگاه حاج محسن نشست...انگار میخواستم کسب تکلیف کنم...حاجی که چشم به تایید بست،خودم پیش قدم شدم و غافلگیر کردم مرد یخی را...دست دور کمرش بستم و تاخیر داشت دستهای حصار شده اش ...

هرچند دقیقه از یاداوری شب قبل و تولد متفاوتم لبخند میزدم و از کار می ایستادم....چقدر خوش گذشته بود ثانیه به ثانیه ی دیشب....شام را با خنده و مسخره بازی سالار و ارسلان و گاهی هم من و حاجی خورده بودیم و تمام خانه دیروز تمیز شده را این دو نره غول به گند کشیده بودند....همه جا پر از شکلات های پرت شده بود که هراز گاهی یکی اش را دلنیا پیدا میکرد و با ذوق ((به به)) میکرد...

پسر های بی ادب دماغ من و دخترکم را پر از خامه کرده بودند و خامه بازیشان مبل ها را هم لک کرده بود....

خسته و کوفته از بازار گردی برگشتیم و دلم فقط لیوانی چای میخواست.....

وسایل را کنار سالن گذاشتم و در باز کردم تا ارسلان دلنیا به بغل وارد شود...طفلکم خسته شده بود که نرسیده به خانه خوابش برد.....دلنیا را توی اتاقش برد...

_به به لیلا خانم....پارسال دوست...امسال جاسوس...

با صدای بلندش از جا پریدم...قبل از ما رسیده بود...

_هیشش ...دلنیا خوابه

_اتفاقا بهتر..!!با مامان دلنیا کار دارم...!!

قدمی برداشت و من با لبخندی ژکوند ان قدم را عقب رفتم...

_اونوقت چیکارش داری..!؟؟

_هیچی..اگه مثل یه بچه خوب جوابمو بده ...هیچی..!

دوباره نزدیک شد و من فاصله ی کم شده را جبران کردم و عقب رفتم....

_چی شده..نمیفهمی بچه خوابه مردک ...!!؟بلند حرف میزنی.

ارسلان پشت سرم با فاصله ایستاده بود...

_تو ساکت....جاسوس اینی اره...!!؟؟

منظورش از ((اینی))که گفت من بودم..؟!

_اهای اقا پسر..!!اینو به درخت میگن....بی ادب....

جمله ام تمام نشده سمتم خیز برداشت و قبل از اینکه دستش به من برسد، پشت ارسلان سنگر گرفتم..

_ارسلان برو کنار من با لیلا کار دارم

_دروغ میگه ارسلان خان....من باهاش کاری ندارم.

بعد از هر جمله هر هر میخندیدم تا روی اعصابش بازی کنم.!!

آن روز که حاجی دختری پنج سال کوچکتر از پسرش میگرفت باید فکر این بچه بازی ها را هم میکرد!!! والله!!

_تو به این آمار مینا رو دادی.؟؟؟

_اخه من برای چی باید آمار این دختره رو به لیلا بدم..؟توهم خود بزرگ بینی داری...از زیدت یاد گرفتی..؟؟

_خفه بابا....پس این از کی شنیده..؟؟

همانطور پشت ارسلان ایستادم و دستانم را بند پیراهنش کردم..!

_ارسلان خان به این پسر بی ادب بگو دفعه اخرش باشه به من میگه ((این))...یه بار دیگه تکرار بشه...

انگشت اشاره و انگشت سوم را رو به چشمانم و بعد رو به چشمان سالار نشانه رفتم....

عصبی اش کرده بودم که سمتم حمله ور شد و قبل از اینکه فرار کنم دستش به روسری ام رسید و از سرم کشید...!!

برایم مهم نبود...مهم فقط الان فرار از دست این سالار روانی بود...

دور مبل میدویدیم و ارسلان هم تماشاچی وار فقط نگاه میکرد...انقدر حواسم به پایه های مبل و انگشت پاهایم بود که متوجه نشدم سالار برگشت زده و از روبرو غافلگیر شدم....!!!

یقه ام را گرفت تا جلوی فرار دوباره ام را بگیرد...

_خب میگفتی..!!؟؟

نگاه با مظلومیت به ارسلان کردم تا شاید کمکم کند.

_با توام...تخته سیاه اینوره..!!

_چی بگم..؟؟

_از کجا فهمیدی..؟؟

_از خودت!!..عه...یعنی..داشتی با..ارسلان خان دربارش حرف میزدی ..شنیدم..!!

_دروغ نگو لیلا...کاری نکن اشکتو دربیارما...!!

_حاجی میکشتت..!!میدونی که...؟؟ خط قرمزشم..

_راست میگی..؟؟

_به جون تو..!!!

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به خودش چسباند..

_تا سه میشمارم ..گفتی که گفتی...نگفتی لپتو گاز میگیرم.....لیلا شوخی نمیکنم...گازت میگیرم..!!

بعد شروع به شمردن کرد...باور نمیکردم گاز بگیرد و مطمئن بودم فقط برای ترساندن بود....

_یک.....دو.....سه..

دیر شده بود برای اعتراف وقتی گاز جانانه ای از لپم گرفت و اشکم را دراورد...!!!

صدای جیغم با باز شدن در سالن و وارد شدن حاج اقا و نگاه عصبی و لحن پر شماتتش یکی شد....

_چه خبره اینجا...؟؟

من هول کرده بودم

_س..س..سلام حاج اقا...

_علیک سلام....میگم چه خبره...این چه وضعیه...؟؟روسریت کو...؟؟

موهای باز شده و پخش و پلایم را پشت گوش زدم..

_سلام حاجی

به جای جواب نگاه پر معنا و عصبی مهمانش کرد.

ارام به طرف روسری افتاده نزدیک پای حاجی رفتم..خم شدم و روسری را برداشتم و قبل از دور شدنم مچ دستم اسیر دست حاجی شد.....روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم...وقتی عصبانی بود باید ساکت میشدیم تا ارامشش برگردد وگرنه....

_صورتت چی شده..!!؟؟

تازه یاد سوزش گونه ام افتادم...پسره ی دیوانه تا توانسته بود دندان هایش را در گوشتم فرو کرده بود.....

به ارسلان پشت سر حاجی نگاهی انداختم....چشمان عصبی اش شبیه حاجی بود...عصبانیت ارسلان را درک نمیکردم..!!

سالار به جای من جواب داد.

_داشتیم بازی میکردیم حاجی..!!!

_این چه بازیه که جای کل دندونات روی صورتش مونده..!!؟

هول شده و برای رفع و رجوع لبخند زدم

_هی..هیچی..هیچی نیست حاج اقا....داشتیم..شوخی میکردیم...!!

.دست روی صورتم گذاشتم تا حاجی با دیدنش عصبی تر نشود...جرئت نگاه در چشمان حاجی رانداشتم....سالار کنارم ایستاد.

_چرا عصبانی میشی حاجی.....

_شما ساکت...!!حرفی نشنوم...تکلیف شما رو بعدا مشخص میکنم....فعلا جلو چشمم نباش....!!!

بعد روبه من با انگشت تهدید و تاکید جرمم را ارام و کنار گوشم گوشزد میکرد.جوری که فقط خودم بشنوم

_گفتم دوست ندارم موهاتو غیر از خودم کسی ببینه...گفتم دوتا مرد جوون عزب اینجاست مراعات کن...!!انگفتم..؟؟

سرم پایین بود...که با صدای محکم تر و بلندی تاکید کرد.

_نگفتم..؟؟؟

شانه هایم از صدایش لرزید...

ارام لب زدم

_بله حاج اقا....

_نشنیدم چی گفتی..؟؟

_بله حاج اقا گفتید...

نگاه مغموم و ناراحت سالار اذیتم میکرد...

میز غذا را چیدم...غیر از حاجی هیچ کدام برای ناهار نیامدند...ناهار بدون دو نره غول،بد ناهاری بود...چیزی از گلویم پایین نمیرفت...

_از فردا میگم بچه ها وسایلشون رو جمع کنن ..!!

با بهت و ناباوری فقط نگاهش کردم...

_اصلا از اولم اشتباه بود...!!

قضیه خیلی جدی بود انگار!!!!!

_بعد از عید نوروز میرن آپارتمان سالار....!!!

مثل بچه ای که آبنبات چوبی اش را گرفته بودند لب برچیدم و بغض کردم....

_حاج اقا ببخشید...از دست من دلخورید...اشتباه از من بود...نباید ...نباید سر به سر سالار میزاشتم...

اخمش ولی باز نمیشد که کور تر هم میشد....!!

_اصلا ....اصلا من دیگه با سالار حرف هم نمیزنم....با هیچ کدوم....

_همون که گفتم....اشتباه از من بود....از اول باید میرفتن خونه خودشون.....!!

_حاج محسن خواهش میکنم....به خدا دیگه قول میدم...

_روحرفم حرف نزن لیلا....میدونی که ....

_حاج اقا خواهش میک.....

تن صدایش بالاتر رفت و شانه هایم لرزید....

_دخالت نکن لیلا ....غذاتو بخور....

ارسلان پایین امد و خوب بود که با حاجی تنها نبودم..انگار خوف کرده بودم....

اخمو و دمغ صندلی را عقب کشید و نشست...روی نگاه کردن به این بنده ی خدا را هم نداشتم....اوقات همه تلخ بود و مسببش من بودم....خیلی کم غذا در بشقابش ریخت...نگاهش نگاهم را غافلگیر کرد و زوم روی صورتم شد و اخمش پررنگ تر شد....

_وسایلاتون رو جمع کنید...!!!بعد از عید با سالار برید خونه خودتون....

نگاهش پایین بود و صحبت میکرد و چشمان اشکی ام را نمیدید....

ارسلان فقط نگاه کرد....حالا که ارسلان بود انگار نترس شده بودم که دوباره خواهش کنم شاید جواب بگیرم...

_حاج اقا تو رو خدا ....

_لیلا بسه...کاری نکن عصبی بشم....!!

_حاج محسن....تقصیر من بود...من اذیتش کردم....

_بسه لیلا....

انقدر صدای دادش بلند بود که چشمانم ناخوداگاه بسته شد...ولی من سمج تر از این ها بودم....

_حاج اقا...اگه بچه ها برن.....منم....منم....میرم....!!!!!

تلاش کردم که نگاهم بالا نرود،از صدای نفسهایش میشد به عمق عصبانیتش پی برد...

لیوان آب را خورد و محکم روی میز کوبید و لیوان با صدای بدی شکست و پخش شد،حاج اقا میان غذای نیمه خورده بلند شد....

بالاخره توانم شکست و نگاهش کردم.

_محسن جان.....!!!

مهلت حرف نداد وقتی بدون نگاهی رفت....دل بزرگ مردم را شکستم...!!خدایم ببخشد...!!

_چرا ناراحتش میکنی....چرا با اعصابش بازی میکنی....!!؟؟؟

اشکم روی دستم چکید.....

_سالار عاشق حاجیه...نمیخوام باعث و بانی جدایشون باشم...نمیخوام سالار ازم متنفر بشه...خواهش میکنم ارسلان خان....شما با حاجی صحبت کن....شما منصرفش کن....

قاشق و چنگال را محکم در بشقاب رها کرد ....

_ببین پسره اسکل چیکار کرده با صورتت اخه...تا وقتی این حلقه روی صورتته عمو رو نمیشه راضی کرد....!!!

اصلا حالا که دارم میبینم با عمو موافقم....!!!!

_میشه...براش غذا ببرید...گشنشه..!!؟؟

_نه....اتفاقا سیره....گوه زیادی خورده...!!!

انقدر با غیض و حرص گفت که فقط متعجب نگاهش کردم و نتوانستم حرف دیگری بزنم...

خانه پر شور و حالمان چند روزی بود در غمگین ترین حالت خود بود....سالار که یا نمی آمد یا کم غذا میخورد و زود میرفت....حاجی با اخم غذا میخورد...دلنیا هم انگار متوجه بی حوصلگی پسرها شده بود که خیلی برایشان دست و بال نمیزد...!!!

امشب هم مثل این چند شب سالار برای شام نیامد....حاجی دلنیا را بغل کرد و به اتاقمان رفت...

_ارسلان خان...میشه واسه سالار غذا ببرید..!!

_نه..! دندش نرم بیاد بخوره..!

_حالا شما امشب براش ببر... اخه چیزی نخورده..!!

_من اگه ببرم چهارتا دری وری هم بهش میگم...!!

_باشه ...خودم میبرم...!!

_لازم نکرده...!!!

بحث فایده نداشت...ارسلان که رفت،سرکی توی سالن کشیدم.خبری نبود.

بشقابی پر و پیمان لوبیا پلو و کاسه ای سالاد شیرازی توی سینی گذاشتم و آرام آرام بالا رفتم ...پشت در ایستادم ...ارام چند ضربه زدم...

در را باز کرد و مقابلم ایستاد...

_برات غذا اوردم...

چشمانش غم داشت و لبخند روی لبش عاریه ای بود انگار...

_اشتها ندارم...مسواک زدم میخوام بخوابم...!!

_یکم بخور...خواهش میکنم...اگه نخوری من امشب از غصه خوابم نمیبره...!!!

لبخندش دیگر عاریه نبود...غم چشمانش هم کمتر شد...

_برو بچه...برو تو دل حاجیتون بخواب،نمیخواد غصه منو بخوری.!!

_خیلی بی شعوری....میدونستی...!!

دماغم را کشید...

_صورتت....درد هم داره.!؟؟

_دکتری..!!؟

_دامپزشکم..!!

_کثافت...

_حاجیتون میدونه..!!؟

_چیو؟

_که بی تربیتی..!!؟؟

تابی به گردنم دادم....

_واسه حاجیمون با تربیتم.!!

تا صبح میخواست لیچار بگوید...دور زدم بروم که مچ دستم را گرفت...

_میبری؟؟؟

_امشبو که گشنه خوابیدی،یاد میگیری با مادرت درست صحبت کنی...!!

_باشه بابا ...بده من.قهر نکن..!!

لبخند زدم و سینی را به دستش دادم.

_خوردی بزار سینی رو پشت در،صبح میام میبرم....

_لیلا....

اسمم از زبانش غم داشت انگار...

_هان...

_ببخشید...نمیخواستم محکم بگیرم....باور کن خیلی ....

خندیدم....

_تو هم ببخش....نمیخواستم کنجکاوی کنم....!!!

_ولی خیلی حال داد...!!

_چی..!!

_گاز گرفتنت....!!

_اره مال منم حال داد...!!

_چی..!!؟؟

_کنجکاوی توی وسایلت...!!

_خیلی....

_خودتی...!!!

در را که بست خوشحال از کاری که کردم،نفسی گرفتم و خواستم حرکت کنم که کسی دستم را کشید...

_هیعع...

_شیشش!!

ارسلان دست روی دهانم گذاشت و مرا به داخل اتاقش برد ....

_اروم باش

با چشمان ترسیده نگاهش کردم...

_اخرش کار خودتا کردی..!!؟

مثل گیج ها نگاهش کردم.

_براش غذا اوردی!؟؟

سر به زیر انداختم

_دلم نمیاد گرسنه بخوابه..

_ببینم صورتتو...

نگاهش میخ گونه ام بود..

با پشت انگشتانش ارام گونه ام را نوازش کرد و من خجالت زده لب گزیدم....

_دلم میخواد دندوناشو خورد کنم..!!

تا ان لحظه خبر نداشتم که چشم ها هم می لرزند..!!چشم هایم از ان همه نزدیکی و گرمای نفسش که پخش صورتم میشد می لرزید...!!

نگاهمان درگیر بود و مثل مسخ شده های بی اراده منتظر بودم تا فرمان بیرون رفتن دهد....!!

_به پر و پای خان عمو نپیچ...رو حرفش حرف نزن...عصبیش نکن...دلم نمیخواد یه بار دیگه اون سیلی ها تکرار بشه...اون روز جلوی خودمو گرفتم... !! ولی دیگه نمیتونم....!!

روز رفتنم....همان دو کشیده ای که نوش‌جان کرده بودم...!! آزارش داده بود؟؟.آزارش داده بود!!

_خوش ندارم کسی بهت اسیب بزنه...چه جدی چه شوخی...پوست صورتت جای سیلی نیست..!! جای نوازشه...

انگشتانش را زیر چانه ام گذاشت و با شستش گونه را نوازش کرد...

_اگه میگه بریم...بگو چشم....اگه میگه برن...بگو چشم....خان عمو بی فکر حرف نمیزنه...حتما نگرانه چیزی شده...!!ولی تو حق نداری روی حرفش حرف بزنی...!!فهمیدی....!!

سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین کردم...

نفس گرمش که نزدیک تر شد،ضربان قلبم بالا رفت،گونه ام از لمس شدن لبش داغ شده بود و من چرا قدرت هیچ کاری نداشتم.....

روی کانتر را با تورصورتی و آبی تزئین کردم و سفره ی هفت سین را روی آن چیدم،ساعت یک نیمه شب سال تحویل بود...سه تفنگدار این روزها بیشتر از هر وقتی مشغول بودند....

جو خانه کمی ملایم شده بود ولی هنوز هم همه کم حرف بودند....تا وقتی حاج محسن اخمهایش باز نشود این قضیه ادامه داشت...از رفتن پسر ها دیگر چیزی نگفته بود و من خوشحال بودم..با من هم کمی سر و سنگین بود...حاج محسنی که شبها تا لیلا را بغل نمیکرد خوابش نمیبرد حالا فاصله را حفظ میکرد....و من،خودم به زور خودم را توی بغلش جا میکردم و دستش را باز میکردم تا رویش بخوابم...

صورتش را نوازش میکردم.حتی دلم برای قشنگم گفتن هایش تنگ شده بود....!!

دلنیای حمام کرده را لباس پوشاندم و موهایش را شانه کردم..دخترکم بزرگ شده بود و کلمات بیشتری یاد گرفته بود...سالار را سانار و ارسلان را ارسنان میگفت و دلشان را میبرد انگار، که برای

هر بار گفتنش پر پر میزدند برایش و دخترکم بیشتر ذوق میکرد و دوباره صدایشان میزد...باباحاجی را باباجی میگفت...باباحاجی هم این روزها فقط برای دلنیا خنده ی از ته دل میکرد و جانم میگفت...

دلم میخواست کاری کنم تا فضای خانه دوباره شاد شود....

میز شام را اماده کردم و لباسی که برای دلنیا خریده بودم را پوشاندمش....لباس زیبای صدفی رنگ با گل های ریز کالباسی...بندهای باریک روی شانه اش از او کیک خامه ای لذیذی ساخته بود که هوس خوردنش ولت نمیکرد و امشب دوباره ارسلان و سالار دخترکم را عاصی میکردند..!!!

موهایش را گوجه ی کوچکی درست کردم و با کش بستم...

موهای خودم را فر کردم تا شاید بتوانم امشب دل حاجی را کمی نرم کنم و باب آشتی کنون را باز کنم...!!

موهای فر شده را جمع کردم و فقط دانه ای ظریف توی صورتم گذاشتم.خط چشم مشکی داخل چشمم کشیدم و رژ مسی رنگ زدم...لباس بلندم با دخترم ست بود و از کمر گشاد و تا ساق پایم میرسید...خودم را قانع کردم که انشالله که پاهایم مشخص نیست و پابندم دیده نمیشود..!!

شال کالباسی را ارام روی موهایم گذاشتم...برای این موها زحمت زیادی کشیده بودم و دلم نمیخواست به این آسانی خراب شود...!!!

صدای ملایم ویولن نوازی استاد مرتضوی در فضای خانه که در اوج تمیزی و براقی بود،حال ادم را صفا میداد.....

دلنیا را روی پایم نشاندم و کفش های عروسکی سفیدش را پایش کردم...سعی کرده بودم گل کالباسی کفشش با لباسش ست شود، قرتی خانوم....

نور ماشین توی حیات پخش شد...دست دلنیا را گرفتم و به استقبال رفتیم...حاجی که وارد شد سلام کردم ..دست دراز کردم ...نگاه حاجی یعنی به هدف زده بودم و دل حاجی را لرزانده بودم....!!!

_خسته نباشید سرورم....

اشکالی داشت که چشمانم پر ناز بود و صدایم عشوه داشت...!!؟؟؟

بوسه ی روی پیشانی ام بعد از این چند روز چلچراغی بود توی دلم....

_دوباره که داری با قلبم بازی میکنی قشنگم....!!

من هنوز قشنگش بودم...!!

_دلم تنگ شده بود برای قشنگم گفتنتون آقاا...

ناز توی نگاهم جایش را به نم بغض داده بود..

دلنیا را بغل کرد و وارد سالن شد....نگاه سالار هم کم از حاجی نداشت که دهان نیمه باز مانده و نگاه پر سوالش خنده کشید روی لبهایم...

_ببخشید خانم ....شما...!!؟؟؟

خندیدم...

_جمع کن اون نیشتو دختره پررو.. میخوای حاجی رو به کشتن بدی..!!؟؟

_خیلی بی ادبی ....!!!

_عشق داداش کو..!؟؟

_بغل حاجی....

_حاجی چطور تو رو ول کرد و اونو بغل کرد....!!؟؟از حاجی بعید بود..!!

_بی شرف..!!

_خیلی بی ادبی..!

حرف خودم را به خودم بر گرداند.....

موی فر توی صورتم را کشید و پیشانی ام را بوسید....

_حدیث داریم ننه ی خوشگل رو باید ماچ کرد....!!!

ارام گونه اش را بوسیدم ....اخم های ضمخت و لبخندش تضاد زیبایی بود..

_ادامه همون حدیث بود..!!

_اصلا من هلاک همین حدیثم....!!

ارسلان که امد ،لبخند گل و گشادم را جمع کردم.

_سلام...

در حال بستن در بود و نیمه نگاهش به من و میان من و در به پهلو مانده بود....

_علیک سلام....

ارام به طرفم برگشت و نگاهی به من و نگاهی به پشت سرم کرد...

_موهات...!!

_خسته نباشید

_خبریه...؟؟

این خیره گی نگاه داشت هول زده ام میکرد....

_ن..نه..یعنی ...چندساعت دیگه ...سال تحویله..گفتم اماده باشم..

_اونوقت، برای چی..!؟؟

هرچه سالار رشته بود،ارسلان با ان اخلاق کمی بدتر از عمویش پنبه کرد.

سر به زیر انداختم تا متوجه حال گرفته ام نشود....

_چند بار دیگه باید عمو بگه توی این خونه پسر مجرد زندگی میکنه تا سرکار دوزاریت بیفته...!!؟؟

گردنم بیشتر از این برای خم شدن انعطاف نداشت و لال شده بودم به امید خدا..!!

_با توام.....کله رو انداختی پایین که چی مثلا...!!؟؟

چانه ام را با انگشت بالا اورد و یک دور صورتم را جست و جو کرد ،شاید برای گرفتن بهانه ای دیگر...و کاش اکتفا کند به همان موعظه ی قبل .....لبهای داغش که روی چانه ام نشست فکم کش امد و پایین افتاد...

انگار عملش بی اراده بود که کلافه وار دست توی موهایش کرد و ببخشیدی سریع زیر لب گفت و تند رفت....

من اما هنوز هنگ حرکتش همانجا مانده بودم و پاهایم یاری ام نمیکرد....!!

حاجی گفته بود پسر عزب در این خانه زندگی میکند...من باور نکرده بودم...!!!

پسرها برای کشاندن دلنیا به طرف خود تلاش میکردند و حاجی با مهار تلاششان، دلنیا را رها نمیکرد..!!

داشت حرصشان میداد...از این دو بدبخت تمنا و از دلنیا تبرا....

ارسلان طاقتش کمتر بود که بلند شد تا دلنیا را بغل بگیرد...

حاجی دلنیا را محکم تر به خودش چسباند....!!!

_خان عمو دلنیا رو یکم بدید من ...

_واسه چی...!!

_خسته شدید ...

_لازم نکرده....!!

حاجی بچه شده بود و من لبخندمیزدم به چهره ی به قول حاجی این دو نره غول....

ارسلان که دست از پا دراز تر نشست این بار سالار بلند شد و با اعتماد بنفس و نگاهی به معنی ((تو نتوانستی))به ارسلان،نزدیک حاجی شد...

_دلنیا جان بیا بغل داداش.....

دلنیا هم کد خدا را سفت و سخت چسبیده بود...!!

دست های سالار هنوز دراز بود.

_برو بشین سر جات،لازم نکرده دخترمو بغل کنی..!!

حاجی صورت به دلنیا کرده بود تا لبخندش از چشم پسرها پنهان بماند و من ولی از خنده ی موزی وارش شانه هایم میلرزید....

این موش و گربه بازی تا بعد شام ادامه داشت و بالاخره دلنیا رحمی به دل این دو پسر کرد و به طرفشان رفت...که رفتن همان و داد وبیداد همان که کدام اول بغلش کنند....!!!

سالار شیشه شیر اماده شده دلنیا را برداشت و ارسلان هم پوشکی برای احتیاط از اتاق دلنیا اورد و دخترم را بردند....!!!

_ما میریم بالا...مزاحم نشو لطفا...!!!

_دلنیا باید بخوابه....

_خودمون میخوابونیمش

_اخه لباسش رو عوض.....

_خودمون عوض میکنیم...

_برای سال تحویل....

_شما فعلا برس به حاجیتون،چشمش داره دو دو میزنه دنبالت...ما بالاییم...دلنیا خوابید میایم..امر دیگه!!!؟؟

نگاه مثلا عصبی ام هم اثری نداشت...

_عرضی نیست.

پسرها که رفتند به اتاقمان رفتم.حاجی حوله به سر از حمام بیرون امد...

_دلنیا کجاس..؟

_بچه ها بردنش بالا

_بیخود...برو دخترمو بیار...

_ حاجی....

_الکی اینطوری نگاه نکن لیلا....

لب تخت نشست،کنارش ایستادم و موهایش را خشک کردم...برایش لباس اوردم و کمک کردم تا بپوشد..ابرسان صورتش را زدم و موهایش را شانه کردم...خم شدم و شانه اش را بوسیدم....کمی بی حیایی لازمه ی اتاق خواب بود...!! نبود!!؟؟

_محسن جان.....؟؟

از توی اینه نگاهم کرد....

_میشه یه خواهشی بکنم...!؟؟

و فقط نگاهم کرد...

_امشب با سالار آشتی کنید...

_مگه قهرم..!؟؟

_قهر نیستید فقط سر وسنگینید...!!

_لازمه...همین که دندوناش برای این حلقه ی روی لپت خورد نکردم باید خداروشکر کنه....

_حالا میشه امشب این اخم و تخم رو تموم کنید..!؟

_باید فکر کنم....!!

خم شدم و با بوسیدن لبش به فکر کردنش کمک کردم!!!

ایستادو مرا میان تخت و خودش حبس کرد و لبم را محکم به بازی گرفت....موهای فر شده ام را باز کرد و خمار وار موعظه ام کرد.

_مگه نمیگم پسر عزب اینجا هست...؟؟مگه نمیگم انقدر لوندی نکن دختر...؟؟؟

روی تخت نشستم.

_آخه حاج محسنم بهم نگفته بود،((قشنگم))...دلم برای قشنگم گفتنشون تنگ شده بود...!!!

چشمهای قرمزش خبر از حالش میداد و باید امشب به دلش باشم تا به هدفم برسم....دلم نمیخواست تحویل سالمان با دلخوری و کدورت باشد...

موهای فری که برایش زحمت زیاد کشیده بودم میان پنجه هایش اسیر بود و کشیده شدنش دلم را خالی میکرد... کنارم ارام گرفت....

پسر ها حمام رفته و تیپ زده پایین امدند،خبری از دلنیا نبود و معلوم بود خوابش برده بود..

چهار نفری کنار سفره هفت سین ایستادیم و حاجی با یک دست مرا به خودش سنجاق کرده بود...فر باز شده ی موها و ارایش پاک شده ام مطمئنم از نگاه تیز بین پسر ها و خصوصا ارسلان دور نمانده بود ...از همان لحظه و ان بوسه تمام تلاشم را کرده بودم تا با ارسلان چشم در چشم نشوم....

ولی سایه ی نگاهش را حس میکردم...!!

به سالار اشاره کردم که حاجی را بغل کند....از بغل حاج محسن بیرون امدم تا سالار نزدیک شود...

_عه...حاجی..میگم

حاجی نگاهش کرد و منتظر بود...

_میشه این پسر وحشیتو ببخشی...؟؟

اخم های درهم حاجی یعنی سالار باید بیشتر تلاش کند...

ارسلان کمکش کرد.

_خان عمو،این بچه یه غلطی کرد،شما مثل همیشه بزرگواری کن ببخشش....!!این مفلق قول میده دیگه سگ نشه..

سالار با نگاه، تهدیدش کرد و خط و نشانی برایش کشید...

_ادم باش ،دارم ریش گرو میزارم پیش خان عمو بچه.....

دلم برای سالارم کمی سوخت،پسرکم گناه داشت..!!

_اذیت نکن پسرمو ارسلان خان...!!

ارسلان و حاجی بلند خندیدند و سالار نگاه دلخوری به من انداخت...!!!

حس خوبی بود...این دورهمی و با هم بودن و تفریح های دسته جمعی....چند روز اول عید به تهران گردی و دید و بازدید گذشت و روز چهارم راهی ویلای حاجی شدیم...

وسایل را توی کابینت گذاشتم،راه و ترافیک جاده و بی تابی دلنیا خسته ام کرده بود و فقط لیوان چای و بالشتی نرم میتوانست جبرانش کند....

چقدر از پیشنهاد شمال استقبال کرده بودم وحالا فقط دلم خواب میخواست...

من و حاجی و دلنیا با ماشین خوشگل حاجی امدیم و سالار و ارسلان با ۲۰۶ من...صندلی کودک دلنیا،صندلی عقب را اشغال کرده بود و حاجی فرمان اوردن ۲۰۶ را صادر کرده بود...!!

برای ظهر پیشنهاد کباب داده بودند و من خوشحال بودم که قرار نیست با این خستگی پای گاز باشم..

دنبال قوری چای ساز میگشتم تا بساط چای را برپا کنم..بعد از گشتن تمام کابینت ها قوری را توی کابینت بالای هود گاز پیدا کردم ....کاش میدانستم کدام ادم عاقلی قوری را آن بالا گذاشته....!!

دست دراز کردم و روی پنجه ی پا بلند شدم،تا اخرین حد ممکن خودم را کشیدم و نوک انگشتم به قوری رسید...یک سانت دیگر کاش کش می آمدم...!!!

هنوز درگیر کش آمدن بودم که دستی از پشت به کمکم امد جایی میان کابینت و صاحب عطر آشنا مانده بودم....عطرش را دوست!!!....دلم نمیخواست برگردم، از این همه نزدیکی هراسان بودم...انگار صاحب عطر تلخ هم فهمیده بود مانند خرگوش زیر پنجه اش گیر کرده بودم....

قوری را روی کابینت گذاشت و کمی فاصله گرفت...برگشتم و سعی کردم نگاه نکنم به چشمانی که جدیدا به همم میریخت و دستپاچه ام میکرد....

_کاری داشتی صدام بزن....

ارام ((باشه))ای زمزمه کردم....

_چیزی گم کردی....!!!؟؟

سوالی نگاهش کردم

_اون پایین رو نگاه میکنی....

اخم هایش درگیر بود و من هیچ وقت نمیفهمیدم تکلیفم با این ادم چیست...

_چته....

_هی..هیچی...می..میخوام چای درست کنم...

نزدیک تر امد و من در هول ولا بودم و از اینکه سالار یا حاجی ما را ببیند میترسیدم...

_ارسلان ..خان...

_چیه...

با ترس نگاهش کردم

_اگه...اگه یکی... بیاد..خوا.....خواهش...میکنم برید عقب...!!!

نزدیکتر شد...

_اگه نرم...!!

صدایم را تا اخرین حد پایین اوردم،فقط خدا باید به دادم برسد،حتی تصور عصبانیت حاجی هم میتوانست مرا بکشد....

_خوا...خواهش میکنم....

_از من میترسی.....!!؟؟

_ن..نه...چ..چرا باید .....ارسلان خان..

_جانم....!!

_تو ..تو رو خدا.....حا..حاجی ..م..م...منو..میکشه...

انگشت شستش را روی لبم کشید... گریه میکردم اگر ثانیه ای بیشتر میماند....!!!

قلبم همیشه آماج اتفاقات بود،ولی این هجم از هیجان را تا به حال تجربه نکرده بود.....

اگر روز اول و ان لحظه ی دلهره اور را فاکتور میگرفتیم همه چیز خوب بود،اصلا عالی بود...با پسرها همه چیز رنگی تر بود!!

شبها را تا نیمه کنار دریا بودیم و بزن و بکوب جوانها انرژی داشت....امشب شب اخری بود که اینجا بودیم و دلم میخواست تا صبح کنار دریا بشینم...پسرها آتش به پا کرده بودند،صندلی را نزدیک آتش گذاشتم و هندزفری را توی گوشم گذاشتم....کنار دریا باشی و با چشمان بسته ترانه را گوش نکنی...؟؟؟؟

دریا..دریا..این حالمو دریاب....

کنار دریا باشی و ترانه باشد و برنگردی به گذشته ....

مگر میشود..!!؟؟

دلم برای علی تنگ شده بود.... همیشه منتظر بود دوست داشتنش را به زبان بیاورم و من همیشه دریغ کردم....حماقت کردم..

جزء تو کی میدونه من کجامو....

کاش میشد برگردیم و بعضی چیزها را جبران کنیم...!!

دریا دریا دریا من با تموم دردا

ارزو میکنم کاشکی دوباره فردا

عشقمو ببینم کنار موجا.....

کسی کنارم نشست و عطرش.....

عطرش...

تا صبح هم مینشست چشم باز نمیکردم....!!

از ترسم محال بود چشم باز کنم....

دیگر اشتباه نمیکردم...!!

روی سرم را بوسید و.....!!!

چرا راحتم نمیگذاشت...؟؟

باید چشمانم را باز میکردم و نر و ماده ای جانانه توی گوشش مینواختم...!!

نفسی حرصی کشیدم،با همین نیت چشم گشودم و تا توی صورتش بخوابانم ولی دیدن سالار و لبخند مظلومش آب سردی بود بر آتش عصبانیتم...

امکان نداشت!!...پس آن عطر تلخ...!!

_یواش بابا...منم....!!

_ترسیدم....!!

با گفتن ((چرا))یی حرصی و یهویی از کنارم از جا پریدم...اشتباه نکرده بودم، حضور داشت...!!

_هی..هیچی...همینطوری..!!!

لبخندی کج گوشه ی لبش نشست..

_هه...فکر کردی یکی جرئت کرده و دستت زده...!!!

_نه..فقط ترسیدم..!! توی خودم بودم...

پوزخند معنا دارش یعنی دلیل ترسیدنم را دوست داشت..!!یعنی عطرش را خوب میشناختم....یعنی فکر من هم درگیرش میشود و این اصلا خوب نبود...!!

_ننه لیلا ...بیا بریم پامون رو بزنیم توی اب...بریم اون جلو جلوها تا به این بچه سوسول ها، ننه گوگولیمو نشون بدم بگم جمع کنید برید خونتون،دریا یه دونه پری داشت اونم اقای ما گرفت...!!!

قبل از اینکه پیشنهادش را قبول یا رد کنم دستم را گرفت و کشید...لب آب که رسیدیم نگاهی به لباسم کرد .

_لباستو بگیر بالا خیس نشه...

خودش شلوارک کتان کرمی رنگ پوشیده بود...

_من راحتم...اگه خیس شد میرم عوض میکنم...اشکال نداره...

_نوچ..بگیر بالا بابا...خجالت نداره که...یه نگاه به وضع و اوضاع ملت کنی خود به خود شل میکنی..!!

_من اینطور راحت ترم...

_من راحت نیستم..اصلا میخوای شلوارکمو درارم تو حس راحتی کنی..!!؟؟

_لازم نکرده..بی تربیت....

_بکش بالا تا بی ادبی رو نشونت ندادم....یالله..!!

چشمانم از بی ادبی اش به آخرین حد گشادی رسیده بود...!!

قبل از من، مرد یخی جواب داد

_وقتی میگه راحتم،راحته.گیر نده بچه...

_دو کلوم هم از مادر عروس...!!

_برو آب بازی کن بچه،برو وقتمون رو نگیر میخوایم بریم...!!

_اصلا توبیا بریم توی آب..بیا که بهت نشون بدم بچه بزرگ شده...!!!

جمله اش تمام نشده ارسلان مثل تیر از کمان رها شده دنبالش کرد و من هنوز داشتم تحلیل میکردم جمله ی سالار را.....بعد از چند دقیقه تازه دوزاری ام افتاد و گونه هایم یادشان امد سرخ شوند و باز جای همه خجالت بکشم..!!

سالاره بی حیای بی تربیت...!!

خداروشکر رفتند و مرا تنها گذاشتند..!!

چندلحظه ای خیره به دریا ماندم...زیبای اش به بزرگی خودش بود...

_وقتی باد میزنه به لباست پابندت پیدا میشه...

صدایی که از نزدیکترین فاصله ام بود از جا پراندم...

_باید جوراب میپوشیدی...!!

خم شدم تا مچ پاهایم را ببینم، لباسم بلند بود و حتی گاهی روی ماسه ها میکشید...ولی باد حتما شیطنت کرده بود که پابندم را نشان کرده بود...

_خان عمو حساسه...میدونی که..!!؟؟

_بله...ببخشید

راه افتادم به طرف ویلا بروم تا کمتر با پابندم،به قول این آدم گناه بخرم برای آخرتم...!!

قدم دوم را نگذاشته مچم اسیر دست قوی و بزرگش شد..!!

به نیمرخش نگاه کردم...

_وایسا سالار بیاد باهم بریم....

بدون حرف یا مخالفت دوباره برگشتم و رو به دریا و کنار او ایستادم...

_علی رو....چقدر دوست داشتی..!!؟؟

به نیمرخش نگاه کردم تا مطمئن شوم که مخاطبش من نبودم..!!

نگاهم کرد وخیره به چشمانم ماند تا بفهماند که واقعا مخاطبش من بودم.....مخاطبش من بودم.؟؟؟...نگاه به دریا دادم..

_علی اقا برام محترم بود...

_خان عمو رو چی...چقدر دوستش داری..!!؟؟

_ایشون هم برام محترمند....مرد خیلی خوبی هستن...

_هرکی برات محترمه باهاش ازدواج میکنی..!!؟؟

_متوجه نمیشم...

_تو برای جسم و روحت احترام قائل نیستی...!!!؟؟؟

ناباور نگاهش کردم...توهین میکرد؟؟؟ توهین میکرد....

_برای ازدواج غیر از محترم بودن و پولدار بودن، باید ملاک های مهم دیگه هم داشته باشی...!!!

ناباور از توهینی که به گوش جانم رسانده بود،دهانم بی صدا فقط باز و بسته میشد و دنبال کلمه میگشتم...سکوتم هرچه را گفته بود تایید میکرد....دوست نداشتم سکوتم را پای درستی نظریات تلخش بگذارد....

_وقتی همیشه مدیون باشی...وقتی همیشه بدهکار باشی...مجبوری...مجبوری اونجوری که طلبکارت برات تعیین میکنه زندگی کنی...!!من مدیون بهزیستی بودم..... اونا تصمیم گرفتن با کی ازدواج کنم،دختر و پسرهای بهزیستی معمولا ....باهم ازدواج میکنند.....چون هیچ خانواده ای راضی نمیشه پسرش یه دختر سر راهی بگیره یا دخترش با یه پسر بی خانواده ازدواج کنه...از نظر بهزیستی شانس در خونه ی منو زده بود....منکر این نمیشم که یکی مثل علی اقا آرزوی هر دختریه...منم...به مرور...بهشون علاقمند شدم...ولی....من.....با کسی ازدواج کردم که بهزیستی تایید کرد....نه قلبم....!!!

تمام مدت مکالمه نگاهم به دریا بود،از ترس اینکه نکند با نگاه جدی و خشکش هول کنم و جمله ام یادم برود....

به طرفش برگشتم و رو به پهلویش بودم و نگاه او هم جایی وسط دریا بود...

_اگه...اجازه بدید ..من برم ویلا.....میترسم دلنیا بهانه بگیره ...

باز هم نگاهم نکرد.....

_ به سالار بگم و باهم بریم....

_شما...شما بمونید...من میتونم برم....

نگاه کرد...با اخم ....

_گفتم میریم.....

سر به زیر مانده بودم ...این مرد از انتخاب هوشمندانه ی ازدواج هایم میگفت و من حتی توان رد کردن این انتخاب های پیش پا افتاده را هم نداشتم....

آشپزخانه را مرتب کردم،همه چیز را سر جای اولش گذاشتم..حتی همان قوری بالای هود گاز را...!!! دلم میخواست باز هم بمانیم....من اینجا را دوست....هوایش را دوست...دریا را دوست...جنگل را دوست...

_لیلا جان...بریم..؟؟

لبخندی مهمان کردم این مرد مهربان گاهی بد خلق شده را...

دیشب کمی دلخور شده بود که دیر به ویلا برگشته ایم و ناز کشیده بودم تا ببخشد..!!!

صندلی دلنیا را توی ماشین حاجی گذاشته بودم و دخترکم را پسرها برده بودند....!!!من و حاجی هم نتوانسته بودیم منصرفشان کنیم...قرار شد اگر بی تابی کرد خبرم کنند.... میدانستم دخترکم انقدر وابسته ی این دو نره غول است که به هیچ عنوان از نبود من بهانه نمیگیرد.....!!!

گاهی من و حاجی سبقت میگرفتیم و گاهی پسرها...هر بار که ارسلان سبقت میگرفت،سالار انقدر شکلک در می اورد که از خنده غش میکردم.....گاهی دخترم برایمان بای بای میکرد و دست تکان میداد.....پسرها که جلو میرفتند خیالش جمع میشد،دستم را میگرفت و انگشتانم را میبوسید...برایم از جوانی ها و شیطنت هایش میگفت و من بیشتر شنونده بودم....

راه زیادی نمانده بود،حاجی انگار خسته شده بود که سرعتش را کمی بیشتر کرد تا زودتر برسیم....تمام طول راه را بی وقفه و بدون استراحت رانندگی کرده بود....پلک هایم سنگین شده بود و میل عجیبی به بسته شدن داشت...

_خوابت میاد...؟؟

نگاهش کردم و لبخندی خجول زدم

_خیلی...

_تا برسیم یکم چشماتو ببند..

_صبر میکنم برسیم خونه...بخوابم شما هم خوابت میگیره..!

_نترس قشنگم...من خوابم نمیاد....

چشمانم قبل از تعارف دوم سنگین تر شد، دل به دل چشمانم دادم ....دیگر چیزی نفهمیدم....

تکان های شدید ماشین عجیب بود ...به سختی بین پلک هایم فاصله انداختم و وحشت زده چشم گشودم...ماشین روی سطح اسفالت سر میخورد، نه روی لاستیک،من سر و ته شده بودم و سرم بین بدنم و سقف ثابت مانده بود و نمیتوانستم سر بچرخانم و چیزی ببینم.....!!من ترسیده بودم ،کمربند جایی بین گردنم گیر کرده بود و داشت اذیتم میکرد..پوست سرم از شدت اصحکاک سقف و میسوخت...شیشه ی جلوی ماشین خورد شده و من محکم چشم بستم تا خورده هایش داخل چشمم نرود... صدای حاج اقا توی گوشم بود که مرتب ((نترس))را فریاد میزد....و این تنها امری بود که نمیتوانستم به آن عمل کنم....متوجه نبودم که پاهایم را از ترس بیشتر به کف ماشین که حالا بالای سرم بود فشار میدادم و خورده شیشه های جمع شده بین سقف و سرم،پوست سرم را وحشتناک زخمی میکرد....مرگمان رسیده بود...! چقدر خوب که دخترکم در این ماشین نبود.....زندگی رو به پایان بود....بالاخره بعد از چند متر روی سقف سر خوردن ماشین توقف کرد...صدای حاجی نمی آمد....صدایش میزدم ولی جوابی نمیداد...ما زنده بودیم و کاش کسی نجاتمان میداد..!! تلاش میکردم شاسی کمربند را پیدا کنم تا بازش کنم....مثل چاقو کنار گردنم را میبرید....صدای داد و عربده می آمد،کسی با فریاد کمک میخواست...صدا اشنا بود....ولی مغزم توان هیچ فکری نداشت...هنوز دستم جایی کنار کمرم را میگشت تا این کمربند را باز کنم...بالاخره پیدایش کردم و به محض زدنش از جا کنده شدم و با سر بیشتر روی سقف فشار اوردم.....انقدر سرم زخمی بود و میسوخت که درد این ضربه نتوانست خودی نشان دهد...کسی کنارم

نشست و از شیشه ی شکسته صدایم زد...

_لیلا....لیلا...لیلا خوبی...لیلا....حرف بزن...

انقدر فشار روی سرم زیاد بود که گردنم را تا کرده بود و سخت میتوانستم حرف بزنم...

_س...سا..لا..ر

_جانم...جانم عزیزم...بمیرم برات ...

دستش به کمکم آمده بود،صدای هق هقش بلند شد و با داد و فریاد کمک طلب میکرد...

_کمک....یکی بیاد کمک....تو رو خدا یکی بیاد...

همان طور برعکس، پاهایی که به طرفم می آمدند را میدیدم...ما نجات پیدا کردیم....تمام شد....انگار کابوس میدیدم و بیدار شده بودم و حالا میتوانستم با آرامش بخوابم.....!!!

_لیلا...لیلا چشماتو نبند...لیلا جان...عزیزم...چشماتو نبند...هق هقش را میشنیدم و آتش به جانم میزد ولی توان چشم باز کردن نداشتم....پسرم شده بود و مادرش شده بودم...قسمت این پسر بی مادری بود انگار...سالارم....

چه حال خوبی بود بی خبری...انگار آدم هیچ غمی نداشت...اگر به من بود دلم میخواست همینجا...میان بی خبری...میان زمین و هوا بمانم.....

کسی نامم را میخواند...

_لیلا....چشماتو وا کن....لیلا جان....

کاش راحتم میگذاشت....

_لیلی....قشنگم....

حاجی بود.....

_لیلی جان....چشاتو وا کن.....

صدای سالار بود....

تمام زورم را زدم تا ناامیدش نکنم....دل ناامید کردن این جگرگوشه ی ناتنی را نداشتم...!!

چهره اش ....!! چقدر غریب بود....سالار بود..اما.... سالار نبود....

_لیلا....نگاه کن...خوبی..

قدرت تکلم نداشتم....انگار قفلی سنگین به زبانم زده بودند...

_حرف بزن..یه چی بگو...لیلا...

تمام توانم را جمع کردم ..

_سا..لا...ر..

_جانم...جان سالار....چی میخوای...؟؟

_دل....دلنی..یا..

_خوبه عزیزم....خونه است...پیش ارسلان..نگران نباش.

_سا..لار

_جانم...بگو....

_چ..چی...شد....؟؟

چشمانش اشک داشت،بمیرم که نگرانم شده بود...

_چیزی نشده قشنگم...نگران نباش....

_حا..حاج....مح..سن...کجا..س..

_خونه است.....خسته بود..گفتم بره که من پیشت باشم...

_خو....خوابم.....میاد....

_بخواب عزیز دلم.....بخواب....

انگار روزهای زیادی نخوابیده بودم و فقط کار کرده بودم ..چقدر شیرین بود و میچسبید این خواب....

گاهی بیدار میشدم و نگاهی به سالار غرق خواب کنارم میکردم و دوباره میخوابیدم....

_خب ..خداروشکر حالشون بهتره...وضعیت هوشیاریشون استیبل شده....جواب سی تی اسکن هم مشکلی نداشت...

رو به سالار در خود فرورفته کرد

_ایشون مرخصه،میتونید ببریدشون.....تا چند روز ممکنه سرگیجه داشته باشن...طبیعیه...غذای سنگین و چرب هم نباید بخورن...به خاطر تکون های شدید،ممکنه دوچار تهوع بشن...

لباسم را عوض کردم...در اتاق باز شد و به امید اینکه حاج محسن باشد از روی شانه سالار سرک کشیدم.....دلخوری ام از نبودن حاجی طبیعی بود...نبود؟؟

_سلام خوشگل خانم....

به پرستار زیبا و مهربان نگاه کردم....لبخندش هم مثل خودش زیبا بود....

نگاهی بی تفاوت کردم و تلاش کردم تا لبخندی هرچند کوچک بزنم.

_خدا تو رو خیلی دوست داره.... شوهرتم خیلی دوستت داره...!!

شوهرم...کو...کجاست....

دهان باز کردم تا بپرسم کجاست که،نگاهی به سالار کرد

_خانمتون مرخصه....!!

خانمش...!!!

خنده ام گرفت،از اشتباه پرستار...بزار در اشتباهش بماند...چه اهمیتی داشت...

سالار هم حوصله ی توضیح نداشت انگار که حرفی نزد....

به محض بلند شدن سرم کمی گیج رفت که سالار بازویم را گرفت..حرف مانده توی گلویم را بیشتر از این توان نگه داشتن نبود....

_حاجی.....چرا...نیومد...؟؟

نگاه به نیمرخم کرد و دوباره روبرو را نگاه کرد.

_حالش خوب نبود....اخه....میدونی...پاش شکسته....

نگران شده نگاهش کردم...

_چیه....چرا اینجوری نگاه میکنی..

_حاجی ادم یه جا نشستن نیست....احتمالا حالا خیلی سختشونه....!!بمیرم الهی...

حالا او بود که نگاه خیره داشت،نگاه دوباره اش حرف ها داشت انگار....

_چرا اینجوری نگاه میکنی...!!!

لبخند زد

_حرف خودمو به خودم برمیگردونی.....؟؟

_انگار یه‌چیزی میخوای بگی اخه...

_نه.....چیزی نیست....!!

_سالار...

_جانم

_چیزی میخوای بگی....

نگاهش غم داشت و حالا دیگر مطمئن بودم چیزی هست....!!!

_لیلا...

_بله..

_عه....میگم.....

_بگو خب...

_بابا.....بابا....

_بابا چی .....

_بابا ...همینجاس...!!

ایستادم و کامل به طرفش برگشتم،ته دلم خالی شد ولی دوست نداشتم به فکر های مزخرف توی سرم میدان بدهم..!!

_کو.....کجاس...!!

سر به زیری اش بیشتر راه نفسم را تنگ میکرد....

_بستریه....

دور زدم و خلاف راه رفته را برگشتم،قدم هایم سرعت گرفت....دنبالم میدوید...دستم را گرفت و متوقفم کرد...

_کجا لیلا...کجا راتو کشیدی میری...مگه میدونی کجاس...؟؟

_سالار حالم خوب نیست...حوصله ندارم ...قرضی حرف میزنی..رو اعصابی...بگو کجاس ...داری سکته ام میدی بچه..!!

پوزخند صدا داری زد

_من بچه ام..!!؟؟؟حتما تو بزرگی...!!!

_سالار خواهش میکنم ....وقت شوخی نیست...حاجی کجاس...؟؟

فکرهای بی امان ول کن نبود که دلم میخواست همانجا بشینم و سوگواری کنم...چه مرگم بود...چرا ترسیده بودم....توی دلم خالی شده بود...

اشک امده در چشمش چه بود...بغض نشسته در صدایش وقتی از حاجی به کما رفته میگفت....!!

چشمم به خط های نا صاف مانیتور بود،چشمانش بسته بود و با کمک نفس،نفس میکشید...حاج محسن مهربانم....حاج محسن من....خدایا.....قرار بود باز هم تنها باشم.....خانم بزرگ راست میگفت....من.....بد قدم بودم.....

_لیلا...

نگاهش کردم و خجالت کشیدم....من از سالار خجالت میکشیدم... من پدرش را روی این تخت انداخته بودم....

اشکم چکید .....

_سالار....

دوباره چکید....دوباره و دوباره....

_گریه نکن....

_سالار.....

_اروم باش لیلا...

_سالار....

دستانش که آغوش شد و میانش جا گرفتم،هق زدم...انقدر که صورتم را میان سینه اش فشار دادم تا صدای هق زدنم را خفه کنم...!!!!

به اسرار من بعد از بیست روز حاجی را به خانه اوردیم، سالار و ارسلان بیمارستان را قبول داشتند و من اما مسر برای امدن حاجی بودم....میخواستم هم او جلوی چشمم باشد و هم من پیش چشمش باشم..!!!!

به آن همه عشق در نگاهش ایمان داشتم...!

با دلنیا کنار تختش مینشستم،دلنیا با باباجی بازی میکرد و من از اتفاقات و اخبار روز میگفتم....موهایش را شانه میزدم و روزی دوبار دست و صورتش را آبرسان میزدم....مرد من عادت داشت....!!مرد من همیشه مرتب بود...

روزی چند بار دستانش را ماساژ میدادم و حالتش را عوض میکردم....

برایش منشاوی میگذاشتم،محسن جانم قران خوانی منشاوی را خیلی دوست داره....

سرم و سوند حاجی را عوض کردم،میز غذا را هم اماده کردم و سراغ دلنیا رفتم تا لباسش را عوض کردم،از روزی که حاج اقا را روی تخت دیدم،روی نگاه کردن به سالار و ارسلان را نداشتم و کمتر هم صحبتشان میشدم....سالار چندباری گله کرده بود و دلیلش را پرسیده بود و من هربار از جواب دادن طفره میرفتم....

_لیلی جون دست و پنجت درد نکنه....مثل همیشه عالی بود..

عالی بود...؟؟؟من که از طعمش چیزی نفهمیدم...برایم هیچ غذایی بدون حاجی مزه نداشت...بدون ناز کشیدن های حاج محسنم مزه نداشت.....اشک جمع شده توی چشمم را با فشردن پلک هایم دفع کردم...این دو نره غول داشتند دو شیفته کار میکردند و نمیتوانستند نبود حاجی را جبران کنند...

دستش را روی دستم گذاشت...

_ننه لیلا.....

نگاه هردو به من بود و من در غمگین ترین حالت ممکن...

_چته قشنگم...چرا نمیخوری..؟؟

قطره اشکی راه گم کرده از روی گونه ام سر خورد تا چانه ام و از انجا روی دستم افتاد....

گاهی غم میان دلت بر خجالت چیره میشود و دلت حرف زدن میخواهد....حتی اگر سرزنش شوی...!!

_من قشنگ ....حاجی ام...!!

دستم که میان دستش اسیر شده بود را به لب برد و نرم بوسید....

_سالار....

نگاه خیسش را به چشمانم دوخت....

_دلم واسش تنگ شده...دلم برای نوازشش تنگ شده...دلم برای قشنگم گفتنش تنگ شده...

همین حرف ها راه گلویم را بسته بود انگار که هق نمیزدم....!!

حالا راحت میتوانستم گریه کنم....!!

سالار،میخواست خجالت نکشم حتما،که آرام گریه میکرد.

ارسلان باغذایش بازی میکرد....

از ناهار پر گریه ی ظهر کمی حس سبکی داشتم....سالار زنگ زده بود که چند نفر از همکار ها و آشناهای حاجی برای عیادت می آیند..خانه ی بدون گرد را گردگیری کردم و سالن بدون آشغال را جارو برقی کشیدم....

مانتو آبی نیمه بلندی روی تیشرت صورتی رنگم پوشیدم تا بتوانم راحت پذیرایی کنم...شال سفید و شلوار جین گشاد ابی..رنگ شاد را به همه چیز ترجیح میدادم،حتی اگر غم تمام جانم را بگیرد....

سراغ حاجی رفتم تا لباسش را مرتب کنم...میخواستم درنگاه همه همان حاجی با پرستیژ و مرتب باشد...کنار گوشش را عطر زدم....موهایش را شانه کردم...پیشانی اش را بوسیدم....صورت به صورتش چسباندم ...من به این چسبیده شدن احتیاج داشتم....من محتاج محبت پدرانه و همسرانه ی این مرد بودم...!!! گاهی همسرم بود و گاهی پدری میکرد برایم...!!

صدای یا الله گفتن ارسلان اعلام حضور نامحرم بود!!...خبر از شیطنت ها و زیر آبی رفتن هایشان را با سالار داشتم ولی این یقه پاره کردن ها برای من را نمیدانستم کجای دلم بگذارم..!!

سینی چای را برداشتم و بسم اللهی زیر لب گفتم....وارد جمع که شدم سلام کردم،تقریبا شش یا هفت مرد بودن که همه جلوی پایم نیم خیز شدند و سلامم را جواب گفتن...ارسلان با نگاهی آغشته با ناراحتی جلو امد و سینی را از دستم گرفت و با چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد و خیلی بی صدا مرا از جمع بیرون کرد...!!

میخواستم دور بزنم و بیرون بروم که چشمم به دو چشم آشنا افتاد...پوزخندش تیره ی پشتم را میلرزاند...!!

خودم را جم و جور کردم و زود از اتاق بیرون زدم...

دلنیای غرق خواب بعد از ظهرش را، در اتاقش چک کردم و وارد اشپزخانه شدم....استرس داشتم....کاش حداقل دلنیا بیدار بود تا سرم را گرم میکرد و من وقت ازاد برای فکرهای بیخود نداشتم.....

ظرف میوه را برداشتم و این بار پشت در اتاق ارسلان را ارام صدا زدم...

ارسلان که امد نگاهش هنوز غضب داشت!!!

_برو آشپزخونه...جلو چشم نباش...

متعجب نگاهش کردم....

دلم میخواست دلیلش را بدانم....به چه جرمی و چه گناهی من باید پرده نشین میشدم ....اصلا این آدم چه نسبتی با من داشت...چرا به خودش اجازه میداد هر جور دوست دارد رفتار کند....حرصی بودم ولی مثل همیشه کوتاه امدم.

_چشم

برای خودم لیوانی چای ریختم و با بشقاب کوچک خرما روی صندلی لب کانتر نشستم....فکرم هنوز درگیر پوزخند نادر و اخم های درهم ارسلان بود....کاش سالار اینجا بود...سالار هوایم را داشت!!!!!

_بنده خدا مادر بزرگم راس میگفت...!!! بد قدمی..!!نحضی...!!

دایی ما رو کشتی،حالا نوبت این بنده خداست....

ایستادم و غافلگیر به او نگاه کردم....سینی استکان ها را نزدیک اورد و روی کانتر گذاشت و روبروی من ایستاد...

_ولی خب ....میدونی..؟؟هم دایی من حق داشته هم این حاجی بنده ی خدا....تو زیادی خواستنی...!!!

گستاخ بود....و من بی دست و پای عالم در برابر این ادم ها.....

فقط سر پایین انداختم و انگشت دور لیوان حلقه کردم تا گرمی اش دست های سردم را مرحم باشد....

_اون روزی که زن داییمون بودی....به چشم زن دایی نگات میکردم...ولی حالا میبینم چقدر احمق بودم که بعد دایی...خودم....

وقاحتش داشت خفه ام میکرد....من هنوز لال بودم...همین خفه خوان گرفتنم ،میدان را برایش بازتر میکرد و وقاحتش را بیشتر...!!!

_ولی نگران نباش...بعد حاجی بی صاحب نمیمونی...نمیزارم بی صاحب بمونی....!!! خودم میگیرمت....!!!!

تمام حرصم را میان نگاهم ریختم و ارزانی اش کردم....

_نحضی قدمم تو رو هم میگیره.....نمیترسی؟؟میخوای بفرستمت سینه قبرستون...!!؟؟؟

باورم نمیشد..حرف زده بودم...انگار گرمی لیوان چای کارساز بود...که دوباره شیر شدم....!!

_اگه یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه....بنا به جبر و دلایلی اجباری....چشمم بهت بیفته و دهنت رو باز کنی به یاوه گویی،جوری آوار میشم توی زندگیت که دیگه نتونی رنگ زن و بچت رو ببینی....

حالا او بود که با دهانی نیمه باز آچمز شده بود...او هم مثل من باور نمیکرد!!!!باور نداشت لیلای بی زبان برایش خط و نشان میکشید....!!!

_لیلا.....

هر دو به طرف صدا برگشتیم من از بالای شانه ی نادر تکان خوردم تا بتوانم ناجی ام را ببینم...!!

_حاج رضا سراغ شما رو میگرفت....!!

مخاطبش مطمئنا من نبودم ولی نگاهش.....سفیدی چشمانش قرمز شده بود و من باز برای کار نکرده و گناه نداشته ترسیدم....دلم برای خودم میسوخت...!! چقدر خودم تاوان خودم را میدادم...!!! بیچاره خودم.....!!!!

دوباره برگشت و پوزخند زد ...

_با پسر حاجی حرف بزن ارسلان....!!بگو تا حاجی جون داره دندون لق رو بکش بنداز دور....یه بار گفتم گوش نکردید ..این آدم نحضه....!!!

اگر دهان باز میکردم و رسوایش میکردم که به همین ادم نحض چه پیشنهادی داد چه میشد..؟؟؟ فکر حلقه شده بالای سرم را کنار زدم...من آدم این کارها نبودم.....این هم جلوی بازاری ها و همکاران حاجی...حاج محسن برایم آبرو خریده بود و در حقم مردی کرده بود،نامردی نمیکردم....آبروی حاجی،آبروی ارسلان و سالار هم بود.....!!!

ارسلان ولی فقط با گفتن ((بفرمایید))ی تمام کرد نصیحت نادر را....توقع زیادی بود..؟؟؟که پشتم دراید و مشتی زیر چشمش بکارد....؟؟؟

توقع زیادی بود...آبروی حاجی از همه چیز واجب تر بود....!! حتی از غرور منه بد قدم....!!

صدای بسته شدن در که آمد نفسی عمیق کشیدم....چای توی دستم ارزش خوردن نداشت از بس که انگشتانم سردی به جانش ریخته بود و گرمی اش را گرفته بود....چای را توی سینک ریختم....صدای به هم خوردن در خانه،نشان از رفتن مهمان ها بود، شال را از سر کشیدم و روی صندلی پشت کانتر پرت کردم....دکمه های مانتو را باز کردم و یک دست از آستین بیرون کشیدم میان بیرون کشیدن دست دوم حاج و واج مانده به ارسلان دست به سینه ایستاده ماندم...!!!

_انقدر سنگینی میکرد روی شونت که نزاشتی خونه خلوت بشه.....!!!؟؟؟

ریلکس دست نصف و نیمه درامده را سرجایش برگرداندم و مانتو را کامل پوشیدم،ارام شال را برداشتم و روی موهایم کشیدم....

_صدای...در اومد....فکر کردم....

نزدیک امد ،انقدر که حرفم ناتمام ماند و ارام سر بلند کردم تا بتوانم ببینمش...

دست کنار صورتم گذاشت و شستش را روی لبم کشید....

_نادر ...چی میگفت...؟؟

هر بار نزدیکم میشد من مسخ شده میماندم و قدرت حرکت و حرف نداشتم.....

_هی...هیچی....

شستش را محکم تر روی لبم کشید و زبانش را روی لبش کشید،نگاهم ماند روی خیسی لبش و ناخواسته اب دهانم را قورت دارم....

_میخواد بگیردت....!!؟؟

ودوباره شستش را محکم تر کشید،لبم درد گرفت،ترسیده بودم،شنیده بود،همه چیز را....پس چرا میپرسید و مرا جان به سر میکرد...!!؟؟

_از عمد چای آوردی..!!!میخواستی رفیق های حاجی ببینندت...!!میترسی بی صاحاب بمونی...!!؟؟اره؟؟

_نمی...نمیدونستم..شما ناراحت میشی ...وگرنه نمی اوردم..

_نکنه دلت تنگ نادر بود...!!؟؟؟

انقدر شوک زده نگاهش کردم،که خودش از گفته اش پشیمان شد.....

دستش را پس زدم،پاهایم توان تکان نداشتند و به زور تکانشان دادم.....حاج محسنم اگر میفهمید....حتما برخورد میکرد،خودم را به اتاق حاجی رساندم و در را پشت سرم بستم .....کنار تخت حاجی نشستم و سر روی دستش، کنار بدنش گذاشتم و بلند گریه کردم....من برای این هجم از هجمه کوچک بودم....ناتوان بودم...

چندماهی میگذشت و من به مشغله هایم عادت کرده بودم..

دیگر مثل روزهای اول خسته نمیشدم....روزهای تعطیل و زمانی که پسرها بودند امورات حاجی با انها بود...۲۴ ساله بودم و دلم مثل تمام ۲۴ ساله ها اندکی خوشی میخواست...شده بودم پرستار یک

کودک ۱۰ ماهه و یک مرد در کما مانده.....ناشکری را دوست نداشتم....ولی فقط دلم کمی تفریح و بازار گردی و تفریح میخواست....بیشتر وقتم در خانه بودم و برای کارهای کوچک یا گرفتن دارو نهایت تا سر کوچه میرفتم و برمیگشتم...

پسرها دیر کرده بودند....ساعت ۱۱ شب بود...

تخت حاجی را کمی بالا اوردم و کنارش نشستم...دستهایش را ماساژ دادم و از پهلوی راست،روی کمر خواباندمش..لباس بلندی پوشیدم،موهایم را باز کردم وکنارش دراز کشیدم و خودم را بهش چسباندم.....چه اشکالی داشت لباسم همان پایین نماند و ساق پاهایم نصیب بیشتری از باد کولر میبرد!؟؟...دست روی سینه اش گذاشتم....

_حاج اقا.....دلم برای حرف زدنت تنگ شده ها....نمیخوای چشماتو باز کنی...،؟؟باهام حرف بزنی....

_.....

_محسن جان،شما که بی وفا نبودی....خواهش میکنم پاشو...

_.....

_حاجی....میگم....من حوصلم سر رفته....خیلی خیلی سر رفته....میشه پاشی باهم بریم بیرون....دوتایی.....دلنیا رو هم نمیبریم...خودم و خودت....!!!!

_.....

_هوس یه دفتر نقاشی و یه بسته مداد رنگی کردم...!!حداقل وقت های بیکاریم رو بشینم نقاشی بکشم....

_.....

__راسی یادم رفت بگم.....دلم آبرنگ هم میخواد....!!! اممم.....چندتا هم بسته پاستیل خرسی...!!

_....

_حاجی ناراحت نشیا....ولی تصمیم گرفتم ...انشالله اگه به هوش اومدی.....با دلنیا از اینجا برم....!!!!

_.....

_خواهش میکنم عصبانی نشو.....حاجی عذاب وجدان دارم....حس میکنم واقعا بد قدمم....اگه خدای‌نکرده....شما طوری بشید...من روی نگاه کردن تو چشم سالار و ارسلان رو ندارم....

_.....

ارام با کف دست صورتش را نوازش کردم....دستش را بلند کردم و رویش را بوسیدم....

_.....

_درضمن حاجی....این پسر داداشت خیلی رو مخه..!! گیر میده حاجی....چرا فلانی اومد تو چای اوردی....چرا رنگ لباست روشنه....چرا چادر نداری...

_چغولی میکنی.....!!؟؟؟

مثل مارگزیده ها از جا پریدم و از پشت سقوط کردم ..... پایین ترین مهره ی کمرم تیر کشید و لباسم تا بالای زانو رفته بود....سریع از جا بلند شدم..... بین چهارچوب ایستاده بود و من پشت به او روی تخت بودم که متوجه آمدنش نشدم....

_س..سلام....

هول شدن و افتادنم به مزاقش خوش امده بود حتما که لبخند میزد.... لبخندش لا مروت بود که این چنین جذاب بود!!!!...چند قدم نزدیک تر امد....

_میخوای زیر آب منو بزنی..؟؟پیش خان عمو ....

یادم نمی امد شالم را کجا گذاشته بودم...کش موهایم روی مچ دستم بود و سعی کردم موهای پخش و پلا شده را نظم دهم و با کش جمعشان کنم....

و دوباره لبخندش.....!!!!

راحت ترین کار ممکن را با استرس به سختی انجام دادم و موها را دم اسبی جمع کردم....

جوابی نداشتم.....فقط نگاه کردم....من در برابر همه ی ادم ها ضعیف بودم و در برابر این آدم،ضعیف عالم...!!!

آرام و سر به زیر از کنارش گذشتم و به اشپزخانه رفتم...

دست سالار که گرد شانه ام حلقه شد،رها کردم...فکر رفتن و گم شدن را....برگشتم میان تولد و از ته دل خندیدم.....حالا...امشب...شب تولد دخترم....وقت فکر رفتن نبود....!!

گونه ام را نرم بوسید و آرام نفسش را توی گوشم پخش کرد

_خوبی..؟؟

تمام مهرم را به چشمانم ریختم و لبخندی گرم زدم و آرام مثل خودش جواب دادم.

_خوبم...

_مطمئن..؟؟؟

_مطمئن...

فشار بازویش را بیشتر کرد و لب به پیشانی ام چسباند...

سر گرداندم و با نگاه مرد یخی غافلگیر شدم...خیره گی نگاهش همیشه مسخم میکرد...بعد از یک سال هنوز این نگاه برایم عادی نشده بود و مثل همان روزها دستپاچه ام میکرد...!!! و باز مثل همان اوایل فرار را به ماندن ترجیح دادم...!!

بشقاب کیکم را برداشتم و به اتاق حاجی رفتم....روی صندلی کنار تخت نشستم..تکه ای کوچک از کیک را تست کردم...خوشمزه بود،اگر حاج محسن هم میتوانست مزه اش را بچشد....!!! بدون حاجی و نوازش هایش چند ماهی بود هیچ چیز خوشمزه نبود....!!!

لاغر شده بود مرد من....سالار موهایش را یک بار کوتاه کرده بود،ولی دوباره بلند شده بود...انگشت میان موهایش بردم..بشقاب کیک را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم... بغضی به بزرگی توپ تنیس توی گلویم بود....لب به پیشانی اش گذاشتم،نرم بوسیدم.

_امشب تولد دخترمونه.....نمیای خانوادگی عکس بگیریم..!!؟

_.....

_دلنیا یاد گرفته جمله بگه....

_.....

توافقی میان بغض و اشک صورت گرفت و قطره ی اشکم چکید.....!!

_حاج اقا....لیلات تنهاس....خواهش میکنم ....پاشو...!!!

_.....

_حاجی....دروغ گفتی دوستم داری....نه....؟؟؟

_.....

_اخه...مگه میشه دلت با من باشه و دلت بیاد دلمو بشکنی و دلم،دل دل بزنه واسه لیلی گفتنت...

صدای در زدن و یالله گفتنش،یعنی که اخطارم کارساز بوده..!!!

میان چارچوب در ایستاد،ارام پای چشمهایم را پاک کردم.

_نمیای؟؟؟ دلنیا میخواد کادوها رو باز کنه....

_میام...

_گریه کردی...؟؟

_میام...

_عمو خوب میشه....

نیاز داشتم.....نیاز داشتم کسی با اطمینان از خوب شدن مرد من بگوید تا دلم قرص شود...

دودل بودم..برای حرفی که چند وقتی بود میخواستم بزنم...برای روشن کردن وضعیت خودمان و نگرانی رابطه ی من با سالار،بعد از حاجی...!!!!

سر بلند کردم تا درنگاهش ثابت شوم و محکم حرف بزنم...!!!

نگاه منتظرش یعنی وقتش بود....!!!

_اگه حاجی خوب شد.....میمونم.....اگه...خدای نکرده...زبونم لال.....طوری بشه....میرم...برای همیشه...جایی که دست هیچ کس بهم نرسه...قول میدم....!!!!نگران علاقه ی من به سالار نباشید...من بعد حاجی،بازهم مادرش میمونم ولی به خاطر شما.....و ....حرف مردم....میرم....فقط....دلنیا.....

دوباره اشک بی صاحب چکید،متنفر بودم از اینکه گریه رو باشم در نظر مردی ...!!!!!

_خانم بزرگ راس میگفت....من نحضم....طالع من تنهاییه.....به سالار بگید،منو ببخشه.....مواظبش باشید....

نفس آسوده ای کشیدم....از صندلی سر خوردم و پیشانی روی تخت حاج محسن گذاشتم و هق هقم را خفه کردم.....

هفته ها گذشته بود و حاج محسن هنوز در همان حالت بود....حس میکردم افسرده شده بودم و این حس در زمان عادت ماهانه ام تشدید میشد و به مرز دیوانگی ام میرساند،تا حدی که حوصله ی دلنیا و شوخی های سالار را نداشتم...اکثر مواقع سالار موضوع را میفهمید و دلنیا و حاجی را به ارسلان میسپرد و مرا برای به قول خودش جگر بر بدن زدن بیرون میبرد،وهمیشه با پاکتی پر از کاکائو های تلخ و کمپوت انبه و آناناس به خانه برمیگرداند و آن درصد کمی از آبرو را که برایم مانده بود،در حضور ارسلان به باد میداد و من تا دو روز از خجالت رنگ به رنگ میشدم....!!!!

صبحانه ی دلنیا را با بازی و شکلک به خوردش دادم و لباس کثیف شده اش را عوض کردم..موهای بلند شده اش را شانه زدم.

دخترم نوپا شده بود و به قول حاج خانم، نه مادر میخواست از بس که همه جا را زیر پا میگذاشت...!!!

سعی کرده بودم چیزهای شکستنی و خطرناک را دم دستش نگذارم...

لباس های کثیفش را در حمام گذاشتم تا در فرصت مناسب با دست بشورم....

ونتیلاتور و مانیتورینگ قلب و مانیتورینگ فشار داخل جمجمه را کنترل کردم...همه چیز نرمال بود....فقط Icp مانیتورینگ فشار جمجمه افزایش پیدا کرده بود....بعد از این چند ماه عدد های نرمال هر دستگاه را از بر بودم و میدانستم افت و خیز عددها را....

دلم میخواست به خودم امید بدهم....شاید حاجی داشت تلاش میکرد،برای بیدار شدن....

تا وقت ناهار و آمدن پسر ها دو ساعتی مانده بود،باید سالار را در جریان میگذاشتم....!!!

با دومین بوق جواب داد....

_جانم قشنگم....

_سلام...خوبی

_صداتو میشنوم خوبم

خبر نداشت ممکن است دیگر هیچ وقت صدایم را نشنود..!!

_سالار،Icp مانیتورینگ حاجی زیاد شده.....میشه ..با دکترش در جریان بزاری...حس ...حس میکنم یکم تب داره...

حالا او هم هول کرده بود...

_تلفن میزنم.. اصلا خودم میام.... میام لیلا ...نترس....توی راه تماس میگیرم

_مواظب باش....

_باشه...باشه..فعلا...

اجازه نداد خدافظی کنم....

دلنیا قد میکشید تا کنترل تلوزیون را از روی کانتر بردارد،تلوزیون را برایش روشن کردم تا میان استرسی که وارد جانم شده بود،به پایم نپیچد....!!!

چهل دقیقه ای از تماس سالار میگذشت و من نگران تر میشدم...کنار حاجی نشسته بودم و مرتب مانیتورها را چک میکردم....اتفاقی در حال افتادن بود.....

صدای یالله گفتن ارسلان آمد...

شالم را مرتب کردم و بیرون رفتم....سالار و ارسلان همراه دکتر ابراهیمی امده بودند...

سلام دادم و دکتر با لبخندی گرم جوابم را داد.

_چطوری پرستار کوچولو...؟؟!!

سعی کردم من هم لبخند بزنم....

_خوبم...

همه پشت سر دکتر وارد شدیم....

دکتر بالای سر حاجی ایستاد و خود مانتیتورها را چک کرد.

انگار هرسه، نفس حبس کرده بودیم تا تمرکز دکتر را بهم نزنیم....

اخم های دکتر هر لحظه بیشتر در هم میشد وحالم را بدتر میکرد.....!!!

ما سه نفر، ردیفی از آدم های نگران و منتظر بودیم....

دکتر ابراهیمی با همان اخم میان ابرو ها نگاهمان کرد...

_فشار شدید و پایدار Icp،یکی از نشونه های مرگ مغزی....باید منتقل بشه بیمارستان....

به حکمت و قسمت خدا ایمان داشتم،فقط گیر خلقت خودم بودم....!!!کاش برای هر انسانی،زمان پاسخ و پرسش بود....

ارسلان کنار کانتر روی صندلی،سالار پایین مبل چسبیده به کانتر نشسته بود و من.....اگر به خودم بود توی همان حیاط مینشستم....!! دلم نمیخواست دیگر وارد خانه شوم....این خانه بدون صاحبش دیگر جای مرا نداشت...!!!

هنوز صدای گریه خانم بزرگ موقع خاکسپاری توی گوشم بود....داد میزد و مرا بدقدم و نحض میخواند....بدقدمی که وارد زندگی هر مردی شود آن مرد خانه خراب میشود..!!!

اگر سالار صدا بلند نکرده بود هنوز داشت از بدشگونی من میگفت....!!!!

حالم بد بود و نادر لیوانی اب دستم داده بود و بیشتر حالم بد شد.....!!! ارسلان میان بی تابی اش دست دراز شده ی نادر را نگاه میکرد و من بیشتر حالم بد شد....!!

حاجی را که میان گور سرد گذاشتند،دلم میخواست مرا هم جایی میان آغوشش بگذارند....من در این دنیا نه کاری داشتم و نه جایی...!!!

دلنیای خسته ام را روی مبل خواباندم و خودم کنار دیوار راهرو سر خوردم.....

چه روز سنگینی بود...نه...!! این سنگینی از روز قبل شروع شده بود...از دیروز عصر که نفس مرد من رفت و دیگر نیامد....از ان وقتی که سالار بلند بلند گریه کرد و ارسلان سر به گریبان برد و شانه

هایش لرزید....از آن وقتی که دخترکم را زمین گذاشتم و پسرم را بغل کردم....برای ارسلان آب اوردم....من خودم محتاج آغوشی برای گریه بودم...ولی آغوش شدم برای سالارم....

مراسم سوم و هفته ی حاجی که گذشت،بازاری ها، سیاه درب حجره را برداشتند و سالار و ارسلان را به حجره بردند.....درستش هم همین بود...حاجی برای این زندگی و پسر ها زحمت کشیده بود و نباید با مرگش زحماتش هم از بین میرفت...

زمان رفتنم نزدیک بود،قسمت لیلا به تنهایی بود....!!

ماندنم اینجا،از من موجود اضافه میساخت....چند وقتی بود که من اینجا اضافی بودم و تا تمام شدن چهلم فقط میماندم...ان هم به حرمت حاجی و اهل خانه اش، وگرنه روز بعد از هفتم رفته بودم.....

پسر ها تازه رفته بودند،دلنیا هنوز خواب بود....امروز باید کمی به خانه میرسیدم....به قول خانم بزرگ خاک نشستن روی زندگی غم می اورد....

از گردگیری شروع کردم تا دلنیا بیدار نشود و جاروبرقی را به بعد از بیدار شدن دلنیا موکول کردم....

زنگ ایفون مانع کارم شد..توی قاب مانیتور کسی نبود،

_بله

انگار فرد پشت در،تردید داشت از جواب دادن که دوباره بلندتر صدا زدم.

_کیه...؟؟

_میشه بیای دم در...کار دارم...!!!

صدا برایم اشنا بود و من این اشنا را نه دوست.....

_چیکار دارید..!!؟؟

تصویرش توی مانیتور امد...بند دلم پاره شد.....چه کاری میتوانست این دشمن آبرو با من داشته باشد...!!

_یه لحظه بیا دم در.... یا ....درو بزن بیام داخل...کارت دارم..!!!

کسی چاقو هم زیر گردنم میگذاشت برای این ادم در باز نمیکردم....

چادر سر کردم.....پله های ایوان را دوتا یکی کردم،دلم شور میزد...من از این خانواده خیری ندیده بودم...هرچه بود آوارگی بود...!! در را که باز کردم با لبخند سرد و یخبندانش مواجه شدم....

_س..سلام...

_سلام خانووووم....خوبی؟؟

خانوم گفتن غلیظش را نه دوست....لبخند مزخرفش را نه دوست...نگاه هیزش را....!!!!

_ممنون...کاری داشتید..؟؟

_اومدم باهات حرف بزنم...!!

_در مورد..؟؟

_خودمون....!!!

_خودمون؟؟!!

_یه راس میرم سر اصل مطلب..!!!اومدم...ببرمت ..!!

دهانم از ان همه وقاحتش باز مانده بود...

_نمیخوام تو و دخترت...دختر دایی بی سرپناه بمونید...!تو اینجا دیگه کاری نداری...

انگار قفل زده بودند به زبان بی صاحبم که نمیچرخید و این ادم وقیح را به باد فوش نمیگرفت...

_نمیزاریم کسی بفهمه ،صیغه میکنیم... زهرا نمیفهمه..!!اون و بچه ها توی خونه ی خودشون، تو و دخترت هم خونه ی خودت....

سکوتم را علامت رضایت خوانده بود این به نان خور به نرخ روز،که تمام نمیکرد این سخرانی زشت و کریهش را.... خشمم را در صدایم ریختم تا شاید خفقان بگیرد...

_خفه شو....!!

حالا او بود که از دیدن لیلای عصبانی و کلامش دهانش باز مانده بود...سکوتش،شیرم کرد و که مسلسل وار کلمات را به رویش پرتاب کردم....

_من ادمای زیادی توی عمرم دیدم و تو کثیف ترین ادمی هستی تا الان دیدم...من همون بدقدم و نحضی ام که توی حجره جلوی حاجی و بقیه گفتی...چی شده که همای رحمت شدم؟؟

_حق داری...من اشتباه کردم....من داغ مرگ دایی بودم و تحت تاثیر حرفای مادربزرگ.....ولی...ولی فهمیدم اشتباه کردم....!!!

_هه پس لابد اون ادمی هم که اومد عیادت حاجی و اون حرفا رو زد،شما نبودی..!!نه!!؟؟؟

ارام صدایم زد...

_لیلا...

_خانم مرادی..!!!

پوزخندی زد....

_خانم مرادی.....دم دراوردی....خبریه..!!؟؟واسه پسر داداش حاجی دندون تیز کردی..؟؟افرین....زرنگیتو دوست دارم... اما حتما خبر نداری اون زرنگ تر از توئه، توی دام ادمی مثل تو نمی افته...!!!!!

ادم ها تغییر نمیکنند،این نادر همان نادر بود و شاید هم وقیح تر....!!!

_ اون دیگه به تو مربوط نیس...مساله بین من و ارسلانه و خودمون حلش میکنیم.....دیگه هم دوست ندارم هیچ وقت ببینمت....!!!!

_خر نشو دختر....اون محاله بیاد دست خورده ی عموش رو بگیره...!! منم به خاطر اینکه تو و دخترت بی سرپناه نباشید میخوام....

_ممنون،به فکر ما نباش....خیلی مردی سایه ی زن و بچه ات باش..حیف زهرا که تو سرپناهشی...حیف..دلم برای اون بیشتر از خودم میسوزه...سرپناه نباشه بهتر از اینه که خرابه باشه و روی سر ادم هوار بشه...!!

فک بهم چسبیده و لبی که له شده بود نشان از اوج حرص درونش میداد...و من خوشحال ترین بابت اینکه علت حال خرابش بودم...اصلا من بدهکار این مرد و مادربزرگش بودم و ادای دین واجب بود....

_شدی مثل زنای هرجایی...چهارسال با این ..یه سال با اون....فکر کردی تا کی برو رو داری که باهاش واسه خودت شوهر جور کنی...؟؟

_هرجایی هم باشم..شرف دارم به تو....چون وفادارم....وای به حال تویی که هم هرجایی هم خائن.....

دستش که بالا رفت صورتم را زیر چادر و بازو بردم.....نمیدانم چقدر صورت زیر چادر پنهان کرده بودم ..

که بوی عطری اشنا زیر مشامم پیچید،اشنایی که حضورش اینجا و حالا امن بود و برایم حکم مامن داشت.....

چادر را پایین اوردم و به دستی که میان دستش اسیر بود نگاه کردم....

_وقتی میگه نمیخواد ببینتت،وقتی میگه خوشش نمیاد ازت،وقتی نفرت داره از حرف زدن باهات،وقتی میگه مساله ی ما به تو مربوط نیس.....یعنی راتو بگیر و برو....یعنی بزن به چاک قبل اینکه استخونات رو خورد کنم....

حرف هایمان را شنیده بود،از همان اول...!!!! اگر قسمت نشد از ضرب دست آن مرد بمیرم حتما از خجالت این مرد میمردم.....

صدای گریه ترسیده ی دلنیا،نقطه ی پایان خط ماندنم بود و راه فرارم از ان معرکه..... اولین بار بود که از شنیدن گریه دخترم شاد میشدم...با سرعت پله ها را بالا رفتم،دخترکم از نبودم ترسیده بود...بغلش کردم و به سینه چسباندم تا حس امنیت کند....

اشک توی چشمان ترسیده اش دلم را ریش میکرد...

_ماما....

_جان مامان قربونت برم،ببخش دخترم...ببخش عزیزم...

_ماما

_جانم..جانم....

صورتش را شستم تا حالش کمی بهتر شود و ترسش کم شود...

خبری از ارسلان نبود و دلم از این بی خبری بیقرار بود....نگران ناجی ام بودم....کاش سالار می امد....اصلا کجا مانده بود که جدا بود از یار شفیقش...

من هم مثل دخترم ترسیده بودم.....کاش سوالی نپرسد که اب شدنم از خجالت حتمی بود.....!!!

با صدای بلند بهم خوردن در ورودی شانه هایم بالا پرید....دلنیا را بغل کردم و ایستادم....میخواستم پشت دلنیا پنهان شوم....!!!

ارسلان عاشق دلنیا بود و همیشه در حضور دلنیا ملاحظه میکرد....شاید امروز هم به خاطر دلنیا.....

_لیلا.....

صدایش محکم و بلند و .....و...ترسناک بود....سالار کجا مانده بود...،!!!

نگاهی عصبی اش بین من و دلنیا در رفت و امد بود...دلنیا هنوز بغض داشت که دوباره زد زیر گریه و دستهایش را برای به اغوش کشیدن ارسلان باز کرد..!!کودکانه اسمش را صدا زد.

_اردنان....

از من گرفتش و محکم به سینه چسباند و زمزمه وار نوازشش کرد...

_جانم...جانم...عزیز دلم...هیش...چیزی نیست ...

محکم تر دلنیا را به سینه چسباند و روبه من با صدای ارام خروشید..!!

_انقدر دیدن اون مردک واجب بود..!!!؟

سر به زیر انداختم،حرفی برای زدن نداشتم....حق با او بود...

_چرا دعوتش نکردی تو...؟دم در بد بود...!! دهنتون خشک شد...!!

اولین قطره اشکم با ببخشیدی که گفتم همزمان شد.

_چیو ببخشم...!!؟ دم خونه ی حاجی وایسادن و با پسر خواهر همسر قبلیت حرف زدن..؟؟ بی اجازه ی پسر حاجی با مرد غریبه حرف زدن؟؟ترسوندن این بچه..؟؟

_نمیخواستم برم...وقتی...وقتی گفت..کار داره گفتم...شاید پیغامی برای شما یا....

صدایش کمی اوج گرفت...

_از توی بازار میاد اینجا به ما پیغام بده؟؟؟

_نمیدونم ..اخه...گفتم..گفتم...ببخش.حق با شماس....

دوباره پشت دلنیا را نوازش کرد و با همان اخمش نگاهی مهمانم کرد...

_وای به حالت بفهمم یه بار دیگه با این ادم حرف زدی....

_می..میشه به سالار ...

_قول نمیدم....

_خواهش میکنم...

بغض گلویم را توی چشمانم ریختم تا شاید رحم کند به حالم....

ناهار میان سکوت پرحرفی خورده شد!!! دلنیای غرق خواب را روی تختش گذاشتم....

سه لیوان چای ریختم و از اشپزخانه بیرون رفتم....

سالار و ارسلان مشغول چک کردن فاکتور فروش چند سفارش سنگین بودند که اصلا متوجه حضور من نشدند....

گاهی ارسلان حرصی میشد و گاهی سالار صدایش بالا میرفت....

تصمیم داشتم امروز به بازار بروم و خرید کنم،منتظر بودم بحثشان کمتر شود تا بتوانم صحبت کنم.

_امممم....سالار...

هردو به طرفم برگشتند و منتظر نگاهم کردند.

_من میتونم امروز برم بازار....؟؟

_چیزی میخوای...؟؟

_میخوام یه سری وسایل نقاشی بخرم...راستش ....توی خونه حوصله ام سر میره.

_آره...چرا که نه...برو.....کارتت رو ببر،خودم برات شارژ میکنم....

_پول دارم ...ممنون...

دستش را روی دست مانده روی زانویم گذاشت و لبخند مهربانی زد

_پولی که برات میزنم هم مال خودته عزیزم...نگران نباش.

_من میبرمت....!!!

به یک باره نگاه هردو نفرمان به سمت او چرخید....

_طرف خیابون ۱۵ خرداد کار دارم.... لوازم نقاشی هم داره....

سالار دوباره نگاهم کرد.

_اگه میخوای با ارسلان برو....

صدایش را پایین اورد و به طرفم خم شد تا فقط من بشنوم،لبخند زد.

_البته اگه دوست داری،اگه راحت نیستی تنها برو...

لپم را با دو انگشت گرفت و ارام کشید و چشمکی مهمانم کرد....

در جواب محبتش لبخند زدم.

بعد از چند هفته بیرون رفتن از خانه برایم دلچسب بود....ضد افتاب زدم و مژه هایی که با کرم سفید شده بود را با ریمل سیاه کردم،رژ کالباسی رنگ به صورتم رنگ و اب داد...

عبای بلند مشکی پوشیدم و روسری مشکی را هم لبنانی بستم،دلنیا اماده باش در سالن بازی میکرد،ارسلان هنوز از طبقه بالا نیامده بود..روی مبل نشستم تا کارش تمام شود....

_بریم...؟؟

با شنیدن صدایش ایستادم....

_بله ..بریم

کیفم را روی شانه انداختم،ارسلان هنوز سر جایش ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد..معذب شدم و هول شده روسری منظمم را منظم کردم....

برخلاف مسیر رفتنمان قدمی برداشت و نزدیک تر شد...

اب دهانم را قورت دادم...نگاهم گیر گره انگشتانم بود و سرم سنگین بود بر گردنم که توان بلند شدن نداشت...

دستش ارام زیر چانه ام نشست و کمکی شد بر گردن ناتوانم تا سر بلند کنم....نگاهم بی حرف خیره در چشمانش ماند.

با شصتی که از چهار انگشت زیر چانه ام جدا مانده بود لب پایینم را نوازش کرد....

_خان عمو نیست.....من هستم...یادت باشه....خوش ندارم چشم هر ادم مریضی دنبالت باشه...

سرم را به نشانه ی تایید ارام کج و راست کردم

این بار شصتش را روی لب بالایی گذاشت و دوباره نوازش گونه رژم را پاک کرد....

_خوش ندارم پشت سرت حرف باشه....کاری داری...چیزی میخوای...با خودم میری و با خودم میای.....

دوباره مثل هیپنوتیزم شده ها سرم را کج و راست کردم...

_نشنیدم....!!!!!

بدون پلک زدن فقط ((باشه))ای زمزمه کردم.

تمام ذوق خریدم را میتوانست نابود کند این بشر...من را بچه میپنداشت که اینجور نصیحتم میکرد....

رنگ و نقش های لوازم نقاشی در مغازه وسوسه برانگیز بود...همیشه دو مغازه بود که توان نخریدنم را در هم میشکست.....یکی میوه فروشی در فصل بهارو تابستان و یکی لوازم التحریر های بزرگ...!!!

مداد رنگی شصت رنگ فابرکاستل و دفتر نقاشی بزرگ و چند مداد طراحی و پاک کن...

ارسلان تمام مدت دلنیا به بغل ایستاده بود تا خریدم تمام شود و فقط برای حساب کردن جلو امد و خودش حساب کرد.....

از مغازه بیرون زدیم دلم میخواست کمی بچرخم،دلم نمیخواست زود به خانه برگردم...

_اممم....دستون درد نکنه بابت وسایل....

_خواهش میکنم

بدون نگاه گفته بود و این کارم را راحت میکرد برای خواسته بعدی..

_میشه من و دلنیا یکم توی بازار بچرخیم تا شما کارتون رو انجام بدید!؟؟

_لازم نکرده....

اینهمه خواهش در کلام ریخته ام را ندید مردک یخی...!!!

کل جمله بندی من،شد((لازم نکرد))ی محکم....

ساکت کنارش به راهم ادامه دادم و سعی کردم حداقل طول مسیر را از مغازه ها غافل نشوم....

جلوی دکه ی که تنقلات میفروخت ایستادم...اب دهنم از دیدن ان هجم از لواشک و ترشک و کشک جمع شده بود...باید به آن مغازه های توان شکن این مورد راهم اضافه کرد...!!!!!

چند دقیقه ای را خیره ی آن هجم از خوشمزه جات بودم و متوجه رفتن ارسلان نشدم....

_ببخشید خانم....

برگشتم و خانمی تپل و صورت گلی چادری و پسر قدبلند و سربه زیرش را سوالی نگاه کردم.... قد پسر یحتمل ارث پدر بود ، مادرش قد متوسط و گرد داشت....!!

_خوبی دخترم...

_ممنون..

_عزیزم میشه من شماره شما رو داشته باشم..!!؟؟

_ب..برای چی ..؟؟

نخودی خندید، دلم غش رفت برای خندیدن و ردیف دندان های سفید و مرتبش....بنده خدا شوهرش..!!!

_میخوام با مادرتون اشنا بشم...!!!

_اخه من....

حرفم تمام نشده ارسلان کنارم ظاهر شد و من بیشتر هول کردم...کاش تا قبل امدنش دست به سرشان کرده بودم..!!!!

_امری دارید...!!؟؟

زن دوباره ردیف دندان های زیبایش را به نمایش گذاشت و خوشحال از اینکه بزرگتر مرا پیدا کرده،با ارسلان هم صحبت شد..

_سلام اقا..خوبید....؟؟

و دوباره مرا مخاطب قرار داد

_عزیزم،برادرتونه..؟؟خدا حفظتون کنه.

من نه تایید کردم و نه،تکذیب که خودش جواب دلخواهش را به خودش حتما داد که دوباره رو به ارسلان درخواست شماره و ادرس کرد..!!

_پسرم...امر خیره....اگه لطف کنید و شماره منزل رو بدید ،با مادرتون تماس بگیرم و بیشتر باهم اشنا بشیم...!!!

ارسلان نگاهی به من انداخت و پسر زن را از بالا تا پایین رصد کرد،انقدر اخم داشت که پسر هم ترسیده بود و سر به زیر انداخته بود...من که دیگر جای خود داشتم...!!!!

صدای ماما گفتن دلنیا از پایین پایم حواسم را پرت کرد و چشمان زن و پسرش را گرد ....!!!

دخترکم را بغل کردم و لبخندی هرچند زوری مهمان کردم این مادر و پسر دوست داشتنی را....!!!

_خدا مرگم بده مادر...ببخشید...فکر کردم مجردی...اخه ابروهات ...دست نزدی....گفتم شاید....

_خدا نکنه حاج خانم،خدا ببخشه.حرف بدی نزدید که...سوءتفاهم بود....

نزدیک رفتم و زن را بغل کردم...اصلا دنبال بهانه بودم تا این زن نقلی و دوست داشتنی را بغل کنم....چقدر دلم مادر خواست و چقدر حسرت پسرش را خوردم...!!!

اگر به من بود که تا شب آن زن را رها نمیکردم..!!!.تنش بوی مادر میداد...کاش من هم برای دلنیا همین بو را داشته باشم..بوی مادر...!!

ارسلان خان طبق معمول اخم کرده بود و با یک من عسل هم کام تلخش شیرین نمیشد..!!!

با اخم برایم لواشک و ترشک خریده بود،با دستی دلنیا را بغل کرده بود و با دست دیگر دستم را محکم گرفته بود و انقدر تند حرکت میکرد که من در حال دویدن بودم....

دلنیا صندلی عقب خوابیده بود،خسته شده بود دخترکم...

سکوت ماشین اذیت کننده بود....

_دستون درد نکنه.....

_بابته...؟؟

_امم..خب تایمی که به من و خریدم اختصاص دادید....

_خودم کار داشتم....

حتما کارش اسکورت کردن من و دخترم بود وقتی لحظه ای از ما دور نشد..!!!

_بازم ممنون....حتی اکه کار داشتید و فقط به خاطر من نبود..!!

نگاهم کرد و لبخندی شیطان مهمانش کردم!!!

لبخند کجی زد و ((خیلی پررویی))جوابم داد

خنده ام بیشتر کش امد و هوس شیطنت بیشتر کردم....

_میگم ...کاش به اون خانمه....شماره ...داده بودیم...

انقدر ناگهانی و سخت نگاهم کرد که از شوخی ام پشیمان شدم....نفسی حرصی کشید

_خوشت اومده بود...اره..!!؟؟

_از چی...؟؟

_از چی نه...از کی....از پسره دیگه...پسره ی دیلاقه بچه ننه...!

پسر بیچاره نه قد ارسلان را داشت و نه وزنش را...چرا دیلاق بود را نمیفهمم....!!!

_از پسره نه...من اصلا نگاهش نکردم

دروغ ریز و قشنگی گفتم...!!

_..ولی از مامانش چرا....

دوباره نگاهم کرد.

_گوگولی بود خب....

روبرو را نگاه کردم

_بوی مادرا رو میداد...،بغلش خوب بود....

_بغل دوست داری...!!؟؟

_آره ...خیلی.....!!!

ساکت شد،کنجکاو نگاهش کردم و لبخندش یعنی گاف داده بودم..!!

_که بغل دوست داری....!!؟؟؟

اخم کردم و ((بی ادب))ی ارام زمزمه کردم..

صدای خنده اش که پیچید،دلم دوباره غنج رفت و ماهی و سکه و .....خندیدنش صدای همان افتادن سکه در قلک بود..یا نه صدای بیرون امدن و دوباره در اب افتادن یک ماهی...!! هرچه بود شیرین بود...مثل گل وسط هندوانه ای خنک در دل تابستان....یا شیر و عسل داغ در چله ی زمستان....

انقدر بی اراده خیره ی چهره ی خندانش بودم که متوجه جمع شدن خنده اش نشدم....

_شماره میخوای.....؟؟؟

گیج نگاهش کردم و ابرو به نشانه نفهمیدن در هم کردم...

_اگه خوشت اومد...

داشت دستم می انداخت...پسره ی...پسره ی...پسره ی جذاب لعنتی.....

مشتی به شانه اش کوبیدم و اخم و لبخندی تلفیقی به رویش پاشیدم....

دلنیا را ارام روی تختش گذاشت،میخواست به حجره برود...لیوان های شیر را داخل ماکروفر گذاشتم...

وارد اشپزخانه شد و روبرویم ایستاد..جوری نگاهم میکرد حس میکردم خلافی مرتکب شده ام و در خین خلاف مچم را گرفته.....!!!!

_چ...چیزی شده..؟؟

همانطور ساکت نگاهم کرد...صراحت نگاهش وادارم کرد سر به زیر بیندازم...

_بعد از چهلم عمو برو ارایشگاه....

یهو انگار کسی زیر پایم را خالی کرد و با سر میان حفره ای افتادم...از خجالت کف دستانم خیس شده بود و شیر گرم نخورده به عرق نشستم...!!!

_خوش ندارم هرکی از راه میرسه.....بیاد خواستگاری...!!!!

حتی توان موافقت هم نداشتم....ارام به طرف ماکروفر رفتم و لیوان های شیر را روی کانتر گذاشتم....

گرمی بدنش را جایی نزدیکتر از آنچه فکر میکردم حس کردم....

وقتی لبش از روی روسری گوشم را نوازش کرد مطمئن شدم اشتباه نکردم....وقتی ارام و نجواگونه کنار گوشم زمزمه کرد،چیزی در دلم فروریخت...

_می..میشه...بغلت کنم...!!؟؟

دستم را به روسری ام کشیدم و ارام چرخیدم....میترسیدم بیش از اندازه حرکت کنم و توی بغلش جا شوم از بس که نزدیک بود حضورش...!!!

_شی..شیر...گرم...کردم....

_لیلا....

_هیش..خواهش میکنم ...خواهش میکنم....

_با من....

بی اراده انگشت روی لب هایش گذاشتم....

_خواهش میکنم....

حال دگرگون خودش را نمیفهمید.....نمیفهمید که دست شانه وار میان موهایش میکشید و نفس هایش صدا دار بود....نمیفهمید وقتی شیر گرم شده اش را نخورد و از خانه بیرون زد....نمیفهمید ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود و میتوانستم صدایش را بشنوم....!!!

قرار شد بعد از ناهار،فامیل حاجی که برای مراسم چهلم از راه دور امده بودند،به خانه بیایند تا خستگی در کنند....

من را انگار روی دور تند گذاشته بودند.

خانه بیش از حد شلوغ شده بود و خیلی از کسانی که به مراسم هفت نرسیده بودند،آمدند...

نادر هم برای ناهار امده بود و نیم ساعتی را با سالار مشغول حرف بود ،اخم های سالار زیادی در هم بود و من حس خوبی به مکالمه شان نداشتم...

چای دم کردم و میوه ها را شستم...بشقاب و کارد گذاشتم.

سالار امروز دوباره از صبح در خود بود....برای هر مراسم حالش همینطور بهم میریخت.....یهو تنها شده بود...به قول ارسلان برای ما سه نفر،بی پدر و مادر دیگر فوش نبود...!!!

از نگاه کردن بعضی خانم ها اصلا خوشم نمی امد،به خصوص وقتی پذیرایی میکردم عمدا حرف های مادر علی که روز خاکسپاری زده بود را تکرار میکردند تا آزارم دهند....!!

سالار با مردی در حال صحبت بود...ارسلان اما پا به پایم کمک میکرد..دل و کمرم درد گرفته بود و میان این بلبشو فقط این رقص هورمون را کم داشتم....!!

دو استکان چای ریختم و روی صندلی کنار کانتر نشستم... درد کمرم شدید شده بود و اگر نمینشستم اشکم را در

می اورد..!! سرم را روی آرنجم گذاشتم تا درهم شدن صورتم از درد مخفی بماند...

_خوبی....

دلم نمیخواس سر بلند کنم،این بشر زیادی تیز بود و از رنگم حالم را میفهمید...

_خوبم...یکم...سرم درد میکنه...

_برو اتاقت استراحت کن...من هستم

_نه..نه مهم نیست....نمیخوام بیشتر از این بهانه برای طعنه زدن داشته باشن....!!

_لیلا....

نگاهش کردم....از دست ارسلان هم عصبی بودم....از دست خودم....از سالار.....از حاجی.....همه ی این ناراحتی ها عوارض همان بالا و پایین شدن هورمون ها بود....قدرت میخواست در این چند روز بر سر کسی هوار نشدن....!!!

توپکه بغض امده در گلو هم از نشانه های همان بود.....

_ببخشید ...انگار عصبی شدم.....چایی بخورم خوب میشم.....اصلا...اصلا شما بشینید من برم استکان ها را جمع کنم....

قبل از اینکه کامل بلند شوم مچ دستم را شکار کرد...

_بشین....

صدایش تحکم داشت و نگاهش اخم....

ارام سرجایم نشستم....

_چته...؟؟

_هیچی..

_گفتم چته....؟؟

_دلم گرفته

دروغ از این دم دستی تر پیدا نکردم...!!!

_کی حرف زده که دلخوری....؟؟

ترسیده نگاهش کردم...ارسلان با کسی تعارف نداشت و اگر حرفی میزد آبرو ریزی میشد...!!

_هیشکی ....

مشکوک و عصبی خیره بود و بهترین راه استفاده از همان بغض مانده در گلو بود،هم بغضم را خالی میکردم و هم حواس این ادم را پرت میکردم...!!

نقش بازی کردن با گریه،رل آسان و راحتی است،به خصوص وقتی نقشت واقعی باشد....!!!

_دلم برای...حاجی تنگ شده...عذاب وجدان دارم...فکر میکنم تقصیر منه که حاجی....من نحضم ....بد قدمم....

گریه امانم نمیداد....چقدر خوب بود این بهانه که میتوانستم دلی از عزا دربیاورم...!!!

_هیش...تو نحض نیستی....خیر سرت تحصیلکرده ای...!!! این حرفا مال تو نیس....فکر نکن نفهمیدم میخوای حواسمو پرت کنی....!!! یکی یه چیزی گفته که تو اینجور بهم ریختی...

گفته بودم زیادی زرنگ بود....؟؟

خانه خلوت شده بود تقریبا همه رفته بودند....دلنیا از بس میان جمعیت دویده و بازی کرده بود خسته بود و بهانه میگرفت...برایش شیشه ای شیر درست کردم و زحمتش را بر گردن سالار گذاشتم.....!!خودش گفته بود شیر دادن دلنیا لذت دارد....!!!!حالا که توانایی اش را داشت این لذت را ازش دریغ نمیکردم...!!!

خسته روی مبل هوار شدم....ارسلان هنوز در اشپزخانه مشغول بود،از رنگ رخم حال درونم را فهمیده بود که ول کنه اشپزخانه و کارهایش نمیشد....!!!

_نادر ظهر اومده بود....!!

_دیدمش...

_پیغام اورده بود...!!!

ارسلان هم حالا پشت کانتر ایستاده بود و با اخم سالار را میپایید...

نگاه پرسشگر جفتمان،به حرف اورد این برادر شیرده را...!!!

_گفت حاج مظفری تو رو واسه پسرش میخواد....۳۷ سالشه...یه دختر ۵ ساله داره...پارسال زنش...

نفسم گرفت....شرایطم شرایط خطرناکی بود..!!!!من در این دوران استطاعت قتل داشتم...!!!دادو بیداد که چیزی نبود...بود؟؟؟بلندی صدا که ضرری نداشت...داشت؟؟

توانم را در زانوهایم ریختم و بلند شدم....مبل را دور زدم و به طرف اتاقم رفتم....اتاق من و حاجی....بعد از فوت حاج محسن،شبها در اتاق دلنیا میخوابیدم....ولی حالا دلم شدیدا هوای یار شفیقم را کرده بود.....

_لیلا.....

حاله عروسک خیمه شب بازی داشتم که نخ هایم دست ادم های دنیا افتاده بود و هر نوبت یکی به دل خودش ان را تکان میداد و هر جور دوست داشت مرا می رقصاند....!!!

باید از یک جایی به بعد این نخ ها را چید و ازادانه زندگی کرد...!!!!

_لیلا جان.....

نشنیدن هم خوب بود،وقتی که حرف ها باب میلت نبود..!!

_با توام ...لیلا....

به اتاقمان رسیدم....وارد شدم و در را پشت سرم قفل کردم...

بوی حاج محسن هنوز هم حس میشد....عطرش را باز کردم و چند بار توی هوا فشار دادم....بوی عطرش بیشتر شد و بغضم ترکید....دلم میخواست بلند گریه کنم....خیلی بلند....انقدر که دل حاج محسن هم برایم بگیرد و پشیمان شود از تنها گذاشتنم....!!!

روی تختمان افتادم و هق زدم.....بالشتش را بغل کردم و هق زدم.....عطرش را بوییدم و هق زدم....عکسش را بوسیدم و هق زدم.....چه به جان میچسبید این هق زدن....

صدای در زدن می امد و....نامم را میخواندن و.....

_لیلا...لیلا جان...درو باز کن.....

کسی توبیخش میکرد از اشتباهش....کاش خرده نگیرند پسرم را....

_چیکارش داری....!؟؟خسته است..بزار راحت باشه..

_این اتاق جای استراحت نیس...حالش خرابه...

_هه....خراب نبود....تو خرابش کردی....از این دختر خجالت نکشیدی،از سیاه حاجی خجالت میکشیدی که هنوز تنته...!!!!

_برو بابا.....

_خاک تو سرت ،کی میخوای ادم بشی...!!!

_ارسلان میزنم تو دهنتا ....گل بگیر اون لامصبو ببینم چشه...!!!

و دوباره صدای در زدن....حالم خوب نبود...توان بلند شدن نداشتم....رقص هورمون ها و خستگی و استرس گرسنگی همه باهم داشتند نای بدنم را میگرفتند.....!!

_لیلا...عزیزم.....لیلا جان...درو باز کن....توضیح میدم....

چه چیز را توضیح میداد....زیادی بودنم بعد از حاجی....!!؟؟؟

سر بار بودنم...؟؟ بی نسبت بودنم...؟؟؟کاش میگفت چه چیز را میخواهد توضیح دهد....ولوم صداها کم کم،کم میشد و نفسم تنگی میکرد...چشمانم سیاهی میرفت....داشتم به عالم مرگ سلام میدادم انگار....در این دنیا کاری نداشتم...کاش سلامم را لبیک گوید حضرت عزرائیل....!!!!

پلک های سنگینم را به سختی باز کردم، نور خنجر میزد به تاریکی چشمانم....محیط برایم اشنا نبود....منه بی اشنا اصلا چرا دنبال اشنا میگشتم.....؟؟!! من بی کس ترین بودم و مزاح بود دنبال دوست گشتن...!!!

در اتاق باز شد،اشنای دیروز و غریبه شده ی امروزم داخل امد....

_لیلا.....

رو برگرداندم....مرا به مادری نمیخواست این پسر....

_لیلا خانم....مامان قشنگه....

_از اولم منو نمی خواستی....!!!!

_لیلا....

_برام دنبال شوهر نگرد،زحمت میشه...خودم ..میرم...!!!

_لیلا...

_گفتم اگه نمیتونیم مادر و پسر باشیم...رفیق باشیم.....

_لیلی قشنگم.....

_به من نگو قشنگم...

غروری برایم نمانده بود،این اقا پسر برایم غرور نزاشته بود که بخواهم جلوی چکیدن اشکم را بگیرم....!!

_من قشنگ تو نیستم.....من قشنگ حاجی ام....!!!

خنده اش چه بود پسره ی دیوانه...!!!

_تو قشنگ منی...تو ننه گوگولی منی....تو مامان کوچولوی منی....

_برای همین جلوی ارسلان ابروم رو بردی.....کدوم پسری اینجوری واسه مادرش شوهر پیدا میکنه....؟؟

سرش را پایین انداخت و من شیر تر شدم.....

_گفتی حاجی نیست...چرا اینو نگه داریم..!! نگران نباش....من..من میرم....قبل از اینکه برام شوهر پیدا کنی تصمیم داشتم برم....همون روزهای اول بعد حاجی میخواستم برم....موندم چون فکر کردم این چند روز بهم نیاز دارید.....چون حال شماها خوب نبود و دلم نیومد برم و شما رو تنها بزارم.....از مال و اموال حاجی چیزی نمیخوام....حتی...حتی اون ماشین رو هم نمیبرم....خدای من بزرگه...

اشک حلقه زده توی چشمش یعنی دلخورش کرده بودم... مهم بود..؟؟ مهم بود که قلب منم مثل چشمانش فشرده

میشد از دیدن چشمانش..!!؟؟ مهم بود...!!

_دمت گرم..!!..چه ادم مزخرفی بودم خبر نداشتم....!! روشنم کردی...!!!!

_من اینو نگفتم..

_گفتی...

_نگفتم...

ولوم صدام بلند عصبی بود

_نادر یه روز برای خودش میاد خواستگاری،یه روز برا پسر رفیقش...

سکوتش طولانی شد،کنجکاو نگاهش کردم

دهان بازمانده و اخم غلیظش ....

_نادر....از تو ..خواستگاری کرده!!؟؟ کی؟ کجا؟ چرا من خبر ندارم؟؟

توی عصبانیت زیادی حرف زده بودم....!!!

_من....گفتم..!!؟؟

_آره تو گفتی

_اشتباه گفتم،منظورم همون ....

حالا او بود که عصبانی بود...

_دروغ نگو....حرفت رو عوض نکن...اون کثافت کی ازت خواستگاری کرد...؟؟

_باور کن اشتب....

_اگه ادامه بدی و به شعورم توهین کنی چنان میزنم تو دهنت که تا چند روز اسم و فامیلت یادت نیاد....حالا بگو....

_سالار....

_سالار مرد...یالله ..بگو

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود....

_چند وقت پیش...نادر اومد در خونه...شما هنوز نیومده بودید....گفت برم دم در کار داره....اشتباه کردم...رفتم....ارسلان میدونه...

_به اون گفتی بعد من نامحرم بودم...هان!!!

_من بهش نگفتم....خودش رسید..

_اون مرتیکه چرا به من نگفت...

_تقصیر اون نیست...من ازش خواستم...

نگاهش هنوز خشمناک بود

_چیزی بهش نگو ...خواهش...

_خواهش نکن..چون میگم....

_به خدا من ازش خواستم...

_هر چیزی در مورد تو رو من باید بدونم....!!!

_ این یه بار رو به خاطر من....

_نوچ...میگم نمیشه یعنی نمیشه....مگه تو برا من جای خاطر گذاشتی...؟؟هرچی خواسی بارم کردی...!!!

_ناراحتم کردی و حالا دست پیش گرفتی.....!!؟؟

_میتونی جبران کنی...!!

_بچه پررو....!!

_همین که گفتم...بگو سالار شکر خوردم اون حرفا رو بارت کردم...بگو من قرار نیس جایی برم و توی خونه ی خودم میمونم...بگو شوهر نمیخوام و میخوام پسر و دخترم رو بزرگ کنم....

_چه خوشت بیاد چه نیاد....من باید برم....

_مثل چی یورتمه نرو رو اعصابم....!!

_بی ادب....

دستانش دورم حصار شد و دلم ارام گرفت.....بوسه اش روی موهایم چسبید ....

در را که باز کردم دلنیا بدو به استقبالم امد و دست های کوچکش را برایم باز کرد....ارسلان پشتش ظاهر شد.

_خوبی..؟؟

نگاه از دلنیا گرفتم و یک دور قد و بالایش را نگاه کردم...تیشرت سفید با خط پهن سورمه ای روی سینه اش با شلوار اسلش سورمه ای....

_خوبم...

دستش را کلافه میان موهایش کشید...

_نگرانم کردی..!!

_ببخشید...

سالار با پاکت دارو و پاکتی از آجیل میان راه خریده،وارد شد....

با دیدن ارسلان اخم در هم کشید و از کنارش گذشت و تنه ای مهمانش کرد.....

_چشه این ...؟؟

خجالت کشیدم و لب به دندان گزیدم....

_قضیه...نادر....رو فهمید!!!

_خب بفهمه....چه دخلی به من داره...مرتیکه ی الاغ...

_الاغ تویی یا من....؟؟؟

هر دو به طرفش برگشتیم و سالار مثل گانگستر های تگزاس اماده به حمله مانده بود...!!

_مشخصه...تویی...

_مرتیکه نباید به من میگفتی این نادر بی شرف اومده در خونه...؟؟؟چرا نگفتی تا اصلا دوباره پاشو توی جمع باز نکنم....وقتی چشمش به ناموس منه...؟؟

_لیلا خواست....

_هه چه دلیل مزخرفی....من نباید بفهمم چه اتفاقی زیر گوشم داره میفته،چون لیلا گفته...!!

کلافه وار دستش را به صورتش کشید...

_اصلا تو ولیلا غلط کردید ..!!

حتما عصبی تر میشد اگر خنده ی رو لب امده ام را میدید...

سرم را زیر انداختم ولی لرزش شانه ام را نمیتوانستم پنهان کنم ....

_میخندی..!!؟؟؟

دادش از جا پراندم...خنده ام را به سختی جمع کردم ،در چشمانش نگاه کردم...خیلی موفق نبودم که به محض دیدن خنده ی دندان نمای ارسلان،کنترلش از دستم در رفت و دوباره خندیدم...!!!

_ببند نیشتو ...دختره ی چشم سفید...

سمتم خیز برداشت و من ترسیده پشت ارسلان سنگر گرفتم....

_برو کنار ارسلان....تا نزدم ناکارت کنم..!!!

_دروغ میگه ارسلان خان.....نرو کنار...

_بیا اینجا لیلا کارت ندارم.....

_نمیام....نمیخوام بیام....

_اون روزی که حرص میخوردم که بابام به جا زن بچه اورده برا همین کارا بود...بیا اینور بچه....!!

_اصلا من بچه ام ...نمیام...به خدا دوباره غش میکنما....بزار برم یه چیزی بخورم....گشنمه.....

نگاه خندان و مانده ی ارسلان از بالا به نیمرخم حواسم را پرت کرد...گردن تاباندم و نگاهش کردم،میشد زیباترین تابلو خلقت را در این تصویر دید....خنده اش نادر بود،دل میبرد. و منه بی جنبه مات لبخندش بودم....

دلنیا بلند بلند برای عروسکش صحبت میکرد،گاهی کلماتش را تشخیص میدادم و گاهی انقدر نامفهموم بود که اصلا متوجه نمیشدم....

امروز هجده ماهه شده بود دخترکم.

زیر غذا را خاموش کردم و منتظر پسرها بودم.کمی ماکارونی برای دلنیا ریختم تا قبل از خواب ظهرش بخورد...

هر قاشق را با صدای یک حیوان به خوردش میدادم و گاهی قطار میشدم و گاهی هواپیما.....!!

کم غذا بود و باید با سختی غذا به خوردش میدادم....مگر وقتی که ارسلان و سالار غذا به او میدادند...!! ان وقت به خاطر اینکه انها بیشتر دولا شوند و دلنیا خانم سواری کند،غذای بیشتری میخورد...!!!

صدای در خبر از امدن به قول حاجی نره غول ها بود....روسری ام را سر کردم و از اشپزخانه بیرون رفتم...

به ارسلان به عرق نشسته سلام کردم به پشت سرش نگاه کردم...

_نیست...!!

سوالی نگاهش کردم

_با مینا جون رفتن بیرون....

زانو زمین گذاشت تا بغل کند دختر لوس شده برایش را..

لبخند زدم و به اشپزخانه برگشتم....در دل برای پسر حاج محسنم خوشبختی ارزو کردم...!!

صدای خنده و بازیشان می امد....امروز برای سالار ماکارونی پخته بودم...کاش خبر میداد حداقل آن بی وفا...!!

صدای تلفن،خنده بر لبم اورد...انگار صدای فکرم را خوانده بود....

_بله

_سلام ننه گوگولی

_سلام نامرد خان

_چرا نامرد ننه...؟؟

_ پسرا یه خبری به مادرشون میدن از اومدن و نیومدنشون...

_دوره ننه بگردم که دلخور شده...

_من واست ماکارونی پختم.....

_ای جان....من بمیرم واسه این مادر خوشگلم...

خدا نکنه ای زیر لب گفتم

_ندی همه رو این غول بیابونی بخوره...برام ته دیگه زیاد بزار

_بهش بگو کوفت بخوره مردک هول

صدای ارسلان بود که به گوش سالار رسید و از پشت خط برایش خط و نشان کشید...

_بهش بگو دهنشو ببنده تا نیومدم خوارشو ....

قبل از اینکه به بقیه حرف های مثبت هجده ش ادامه دهد نامش را صدا زدم....

_سالار...

_جون سالار...دورت بگرده سالار...قشنگ سالار....

_سهمت رو میزارم برات شب بخوری...

_فدات بشم که انقدر مهربونی...

_سلام به مینا خانوم برسون...در ضمن یه شب دعوتش کن خونه ببینمش..

_چشم...روشن فکر کی بودی تو...

صدای خنده اش میان گوشی پیچید...

گوشی را گذاشتم و ارسلان اخمو را کجای دلم بگذارم..!!؟؟

_چشم حاجی روشن...دوست دختر پسرشو دعوت میکنی..!!!

_نباید ....میکردم...!!؟؟

_نه خیر،نباید میکردی..!!

مظلوم نگاهش کردم

_باشه میگم دعوتش نکنه!!!

_نگاتو مثل....مثل...

_مثل خره شرک!!!

_من اینو گفتم...!!؟؟

_میخواستین بگین...!!!

_نمیخواستم بگم...

نگاه گرمش داشت ذوبم میکرد.....همسر این مرد زمستان های گرمی داشت...!! نگاهش گرم بود به جان ادم رسوخ میکرد...!!!خوش به حال زنش..!!!

دو لیوان چای ریختم و دو غنچه ی گل کوچک در ان شناور گذاشتم....

از اتاق دلنیا بیرون امد...

_خوابید!!؟؟

_اوهوم...

روبرویم،انطرف میز نشست.....سکوت بینمان ازار دهنده بود...

_گفتم بهت،برو ارایشگاه....

کاش همان سکوت ازار دهنده،کشدار میشد...

_نوبت ارایشگاه بزن....میبرمت...!!!

لااقل رنگ و روی من کمتر سرخ و سفید میشد...!!!! حتما قیاقه ام زیادی زار و نزار شده بود که از چشم این مرد یخی هم دور نمانده بود...!!

_امم...خودم ...میرم...

_میبرمت...

_با سالار....

_میبرمت....

در اینکه مرغ این ادم همیشه یک پا داشت شکی نبود..ولی حتی تصور اینکه با ارسلان به ارایشگاه بروم و با صورت سرخ و تغییر کرده با او برگردم،.....امکان نداشت...غیر ممکن بود...شاید فردا خودم زودتر اقدام کنم،قبل از اینکه دستم را بگیرد و به ارایشگاه ببرد...!!!

_نادر امروز اومد حجره....

نگران نگاهش کردم،انگار دختری ۱۴ ساله بودم که پدرم میخواست به زور شوهرم بدهد...!!

_سالار اب پاکی رو ریخت رو دستش...!!

نفس اسوده ای کشیدم..

_سالار....درباره ی....خواستگاری نادر...

_نه،چیزی نگفت

نگاهش دوباره اخم به خود گرفت!!

_ناراحت شدی؟؟؟

_از چی..؟؟

_انگار منتظری.....که....نادر...

_چرا باید منتظر باشم....

_سوالت....

_فقط از برخورد سالار نگران بودم..

_اگه...کسی باشه ...که ..سالار تایید کنه چی؟؟!!!!

گیج نگاهش کردم.

_ازدواج میکنی..!!؟؟

سر پایین انداختم...٠

_هیچ وقت....دوبار ازدواج کردم،دیگه نمیخوام، هردو تا ازدواجم شاید به شش سال نرسه ولی خاطره های خوب زیاد داشت.....

لیوان های خالی را برداشتم و به اشپزخانه رفتم..!!!

دستم را زیر آب گرفتم تا انقلاب درونم فروکش کند...

گرمای حضورش را حس کردم و باز درونم به تلاطم افتاد،کاش نزدیک تر.....

دستانش را از دو طرفم زیر آب برد و مرا میان دستانش محصور کرد...!!!

نفس گرمش از روسری هم گذشت که داشت گوشم را داغ میزد!!!

_ارسلان خان...

_هومم

_صبر کنید من....

_همینجا باش...

صدای قلبم که به گوشش نمیرسید...میرسید؟؟؟

شیر اب را بست،دستانش را برداشت..تابیدم و خوشحال از این فروپاشی بودم...!!!

سینه به سینه اش شدم،قدرت سربلند کردن نداشتم...سالار بی مرام....!!! سالار نامرد...!!

_نگام کن....

جمله هایش همیشه کوتاه و امری بود....!!!سرم را بلند کردم...

_میترسی..!!؟؟؟

_نه...

_چرا نگام نمیکنی!!؟؟

_من...میخوام...برم...دلنیا....بیدار میشه..

_لیلا.....

ساکت شده دوباره نگاهش کردم....

_با من ازدواج کن....

دهانم از شنیدن جمله ی امری اش باز مانده بود...کاش اشتباه شنیده باشم، اصلا این ادم از حیا بویی نبرده است که این چنین وجودم را به چالش میکشید ....

مردک خودخواه....درخواستش هم امری بود....!!!

تا اخرین جای ممکن ارام صحبت میکردم،میترسیدم کسی حرفمان را بشنود..!!!

_من...اخه...سالار....

_هیشش.....

_ارسلان خان.....

_من میخوامت.....!!!!

_ارسلان خان..

_چیزی نگو....

دستش را طرف چپ صورتم گذاشت و شصتش را نوازش وار روی لبم کشید....

_سالار با من....تو فقط بگو،توهم منو میخوای!!! میخوای؟؟

_من...میترسم...

_از کی...

_خدانمیخواد...

_خرافاته...

_طالع من...تنهاییه....

لبم که بوسیده شد حرفم در گلو ماند...محکم بوسید...چشمهایم را بستم تا شاید کمتر خجالت بکشم،دستم را روی سینه اش گذاشتم تا مانع شوم تکرار این بوسه ی گناه را....زور من کجا و قدرت او ....

نفس کم اورده بودم...لبهایش جدا شد،چشم گشودم ولی روی نگاه کردن نداشتم...دوباره شصتش را روی لبم گذاشت و خیسی به جا مانده از لبهایش را نوازش کرد...

_تو دوبار تنها شدی،که به من برسی...فهمیدی...

لبهایم دوباره مورد تهاجم لبهایش قرار گرفت...

لال شده بودم....

_قرار نیست تو رو به کسی بدم.....

سکوت کردم و مگر غیر از سکوت چاره ای داشتم وقتی مجال صحبت نمیداد و لبم را سخت به کام میگرفت ...

_خوش ندارم کسی ازت خواستگاری کنه....

نفسم گیر کرده بود میان سینه ام ...

_تو دارایی خان عمویی،از تمام مال و اموالش تو باید به من برسی....

نفس را از میان سینه ارام بیرون کشیدم.....کاش مجال نفس میداد قبل از اینکه با بوسه هایش از حال بروم...!!

با دخترکم که از آرایشگاه بیرون زدم باد سرد لرزه انداخت به جانم...دلنیا را بیشتر به سینه چسباندم تا سرما مریض نکند این پاره ی جگر را....کارم زیادی طول کشیده بود و استرس داشتم...حتما پسر ها امده بودند.....

از اینکه ماشینم پشت در سالن ارایشگاه بود و قرار نبود زیاد پیاده روی کنم و این هوای سرد را تحمل کنم خوشحال بودم...!!!

عکس العمل ارسلان از تنها امدنم،دلم را آشوب میکرد...مهم که نبود...!!؟؟

ماشین که وارد حیاط شد،استرسم بیشتر شد...ماشین پسرها توی حیاط بود...

دلنیا را بغل کردم و پله ها را بالا رفتم...ارام در را باز کردم و وارد شدم....دلم ضعف رفت برای بوی قورمه سبزی که صبح زود بار گذاشته بود...

از راهرو که گذشتم و وارد سالن شدم،نگاهه با اخم سالار و ارسلان متوجه ام شد...

_س...سلام....

سالار از جا بلند شد و با همان اخم میان ابروهایش فاصله را کم کرد...

_علیک سلام....کجا بودی...

_رفتم....رفته بودم...بیرون...

_عه...خوبه گفتی...میگم کجا رفته بودی ...

پشتیبانی نداشتم و این از چهره ی خشم آلود ارسلان پیدا بود ...!!!

_رفتم ...آرایشگاه...

_چرا گوشیتو نبردی...؟؟

فراموش کرده بودم،من هنوز به روش های کبوتر نامه رسان و تلگراف اعتقاد داشتم...!!!

_ببخشید...یادم رفت...

_چرا خبر ندادی....

_حواسم نبود....

_ببینمت....

سرم را بالا اوردم ..

اخم هایش باز شد....

_وای به حالت خودتو عجق وجق کرده باشی...!!!

انقدر لحنش جدی بود که میان شوخی و جدی اش مانده بودم.....

نگاهش دقیق تر توی صورتم تابید...اخمش بازتر شد....دستش روی گونه ام نشست...لپم را کشید...

_اینجوریش که خوبه...بقیه اش رو هم بعدا چک میکنم....!!!!

خندید و من ولی جایی میان اخم های دیگری مانده بودم و وای به حالم....

ارسلان که بلند شد قلبم یهو خالی شد،ترسیده خیره ماندم به اویی که داشت به طرفم می امد...نفس حبس شده ام را ازاد کردم وقتی که دلنیا را از بغلم گرفت و رفت....آزادش کردم...

ناهار را در بازی وسر و صدای دلنیاو سالار خوردیم ...دلنیای در حال بازی هم دل سیر غذایش را خورد و من خیال مادرانه ام راحت بود....

دلنیا از پله ها بالا رفت و سالار را به دنبالش کشاند...

((سانار))گفتنش دلم را میبرد

_سانار بازی کنیم...

_اره قشنگم....بازی کنیم....

بغلش کرد و بقیه پله ها را با قلقلک بالا رفتند...کاش من در به در را تنها نمیگذاشتند....!!! ای بیچاره لیلا....

ظرفها را در ماشین گذاشتم....تا مشغول باشم و استرس تنها ماندنم را کم کند....از پای ماشین بلند نشده میان کابینت سرد و دستان گرمش گیر افتادم...غافلگیری که نفسم را بند اورد...

_گفتم میبرمت....

اب دهانم را با صدا قورت دادم...

_گفتم مزاحمتون ...نشم

_گفتم خوش ندارم تنها بری...

_تنها نبودم...دلنیا ....بود...!!

فاصله را کمتر کرد و اخمش غلیظ تر شد...

_گفته بودم خوش ندارم روی حرفم حرف بزنی...!!؟؟؟

این قانون حاج محسن بود.....به پسر برادرش رسیده بود....

_نه...نگفته..بودید...

_نگفته بودم...؟؟؟

_نگفته بودید...

_پس حالا میگم توی گوشت فرو کن....

سرم را به نشانه ی تایید به چپ کج کردم...

دستش را روی ابرو های حالت گرفته ام کشید و دستش را از کنار گوشم رد کرد و گره ی روسری را شل کرد و موهای زیتونی شده ام را چک کرد.هر دفعه از اینکه در حضورش کر و لال میشدم از خودم بدم می آمد ولی باز توان حرف و حرکتی نداشتم...

نفسش که پخش صورتم شد،هول شده نگاهش کردم.... چشمانش حرف داشت و صدایش خش دار شده بود...

نگاهی ترسیده به پشت سرش انداختم و ارام زمزمه کردم..

_سالار ...الان میاد....

_بیاد...

چشمانم از صراحتش گشاد شده بود،قورمه سبزی ظهر را انگار در کله ی این ادم پخته بودن...!!!

ترسم را در کلامم ریختم.اشک امده در چشمانم میتوانست کمکم کند..!!

_خواهش میکنم...

دستانش که از کنارم برداشته شد انگار بال در اورده بودم و با سرعت از دوباره اسیر شدن،پرواز وار به اتاقم رفتم....

شده بودم جن و او بسم الله...تمام تلاشم این بود که باهم تنها نشویم...!!

کم حرف بودم و کم حرف تر شدم....نه اینکه حسی نباشد....نه اینکه دوستش نداشته باشم،ماهی قرمزم تازه میان حوض دلم تکان تکان میخورد و من، دل ریزه پیدا کرده بودم با دیدنش....

به محض شنیدن صدای ماشینش توی حیاط،ضربان قلبم تند تر و تندتر میشد....استرس میگرفتم....و چه شیرین است استرس حضورش....

موهای خودم و دلنیا را شانه کردم....یکی از همان گل سرهای سنگی زیبا را به‌موهای کوتاه شده ی زیتونی رنگ،کج شانه شده ام زدم....گل سر دلنیا را هم همانطور کج زدم....بلند شده بود موهای دخترکم.....

کارتن مورد علاقه اش را گذاشته بود که اینجور پایینش ایستاده بود و بند میز تلویزیون بود....

ایرپاد را توی گوش گذاشتم،صدای ویگن توی گوشم پیچید...بعضی صدا ها افسون داشت...مثل همین صدا...

بردی از یادم،دادی بر بادم،با یادت شادم..

بلوز سفیدم کمی نازک بود و سرما میرساند به بدنم و لباس زیرم را نشان میداد....

دل به تو دادم،در دام افتادم،از غم آزادم.....

مهم نبود...مهم این بود که به رنگ موهایم می امد...

دل به تو دادم افتادم به بند...

رژ عنابی و سفیدی بلوز چشم نواز شده بود

ای گل بر اشک خونینم نخند...

نگاهی به دلنیای غرق فیلم انداختم و به اشپزخانه رفتم....

چه شد ان همه پیمان که از ان لب خندان.....

هوس قیمه بادمجان کرده بودم.....با سیب زمینی سرخ شده ی فراوان....

بشنیدم و هرگز،خبری نشد از ان....

کته ی ایرانی با زعفران....

همزمان با ویگن بلند خواندم

کی آیی به برم...ای شمع سحرم

و چرخیدم تا سری به دلنیا بزنم،چرخیدن همان و چشم در چشم ارسلان مات مانده همان....

ایرپاد را از گوشم بیرون کشید و من مست عطر پیچیده توی دماغم.....!!!

_بخون....!!!

_ب..بلد...نیستم....

_بخون....

_نمیتونم...

_داره صبرم تموم میشه...!!!

سر پایین انداختم....ساعت چند بود..؟؟

_شما چرا اومدی خونه...!!؟

_فکر کن اومدم لیلی رو ببینم

ارام بود صدایش....معذبم میکرد....به طرف اتاقم رفتم باید لباس عوض کنم....در اتاق کامل بسته نشده وارد شد.....هول و ترسیده نگاهش کردم

_ارسلان...خان...!!

_جانم....!!

_میشه....

_نه..نمیشه....تا کی میخوای موش و گربه بازی در بیاری...این فرار کردنا یعنی چه...!!؟؟

تابیدم تا در دیدم نباشد و راحت حرف بزنم....

_من .....یعنی ..اگه سالار بفهمه....ناراحت میشه...

_باهاش حرف میزنم...!!!

گردنم به شدت چرخید و درد رگ به رگ شدنش اخمم را در هم کشید...

_چی..چی..میگید....!!؟؟

_که میخوامت....!!!

این مرد اهل شوخی نبود ...بود!!!؟؟؟

_ارسلان خان...آبروم میره...

_لیلا...خرابم...

بغضم به خاطر خرابی اش بود یا به خاطر فهمیدن سالار..!!!

_من نمیخوام....

_میخوای...!!!

_چرا مجبورم میکنید...!!؟؟؟

_میخوای....

_من روی نگاه کردن تو چشمای سالار رو ندارم...

اشکم چکید و شکار کرد با لبش اشک تا روی چانه امده را....

_دوس....دوس ندارم....بی اجازه ..بهم نزدیک میشید...!!!

_اجازه بده.....!!!

مثل بچه ای لوس گم کرده خوراکی بودم...!!

_نمیدم

_بزار محرم بشیم....

سر بالا انداختم.....

_لیلا دیوونم نکن....!!

دوباره سر بالا انداختم

_من میخونم...بگو قبلت....

_خواهش ....

خواهشم میان بوسیده شدنم خفه شد...لبم را به بازی گرفت و کاش قبول کرده بودم....من ادم رابطه ای بی محرمیت نبودم و حاجی خوب تربیت نکرده بود پسر برادر را...!!!

شیطانی که داشت برایم بوسه های اینچنینی را شیرین میکرد را باید لعنت فرستاد....!!!...لعنت!!!

هردو نفس کم اورده بودیم،هنوز جدا نشده قصد بوسه ی بعدی را داشت،دست روی لبش گذاشتم..!!

_باشه....ب...ب...بخونید....!!!

لبخندی پیروزمندانه زد...

محرم یک ماهه اش شده بودم و دل به دلش دادم وقتی سخت و خشن میبوسید.....

دستش پوست کمرم را نوازش کرد و دو دل پایان دادن این رابطه بودم و چه کنم که دل خواستار، قوی بود که به نخواستن چیره شد....

هر روز که میگذشت به اشتباه بودن این رابطه بیشتر پی میبردم....!!! روزی نبود که به سالار و واکنشش فکر نکنم...!! فکر هیچ کس برایم اهمیت نداشت،فکر سالار ولی به اندازه ی همه برایم اهمیت داشت...!!!

ارسلان این روزها بیشتر حجره و سالار را می پیچاند و به خانه می امد....!!! دل به دلش که نمیدادم دلخور میشد و من ادم دلخور کردن این ادم نبودم...!!!!!

تا پایان مهلت صیغه پنج روز مانده بود و من هر روز مصمم تر درباره ی تصمیمی که گرفته بودم.....کاش همان فرار اول هیچ وقت همراهش به خانه برنگشته بودم.....!!!

این بار ساک بزرگتری پیچیدم!! باید فکر همه چیز را میکردم،دلنیا بزرگتر شده بود و وسیله های بیشتری میخواست...

باید این پنج روز را برخلاف دلش راه می امدم.....!! میخواستم دلخوری روزهای اخر به دلش بماند و هوس پیدا کردنم را نکند...!!!

جارو برقی را خاموش کردم،دلنیا با لگو های رنگارنگش مشغول بود....راه سختی در پیش داشتم...!!! وابستگی دلنیا ...!!!! ارسلان و سالار واجب بود دخترکم...باید برای بهانه های دلتنگی اش اماده میشدم....!!!!

سالار به طبقه ی بالا رفت،مسواک دلنیا را زدم...پلک هایش از خواب سنگین شده بود و بهانه میگرفت....روی تختش خواباندم و خودم مثل همیشه پایین تختش تشکی پهن کردم....چشمانم تازه گرم شده بود..... حس گرمایی دستی روی شکمم خواب از چشمم پراند..!!!

_هیعع....

_هیشش....منم....

_ارسلان خان....

_نمیشه این خان رو شبها نگی....!!!

_الان سالار میاد..!!

_خوابه....!!!

دستانش را دو طرفم ستون بدن کرد....

_الان وقتش نیست

_وقت چی لیلی من....

صدای خش دارش نشان حال خرابش بود...

دستانش وجب میکرد بدنم را...لبش روی لبم نشست و اجازه اعتراض نداد....نفس هایمان هارمونی دل انگیزی داشت...

_ارسلان....

_جانم.....

_میترسم.....

_نترس لیلی من....نترس....

گردنم طعمه ی دندان هایش بود و دردی لذیذ داشت..!!!چیزی در دلم فرو ریخت....

خنده دار بود که آن لحظه دنبال لباس پوشیده ای برای فردا میگشتم،لباسی که پنهان کند، کبودی های ارسلان به جا گذاشته را....!!!

شاید این اخرین عشق بازی باشد،بگذار به دلش باشم....بگذار اندکی....فقط اندکی در ذهن و یادش بمانم....!

یا حداقل برای کسی خاطره باشم....!!!

خودم را در اشپزخانه سرگرم کردم و ارسلان را با عمویش تنها گذاشتم....ماندنم لزومی نداشت، وقتی شالم را آنجا پیدا نکردم....!!!

دو لیوان چای تازه دم ریختم و کاسه های کوچک سفید را نقل گل محمدی وخرماو یکی را توت خشک ریختم..هیچ نوشیدنی در دنیا با چای تازه دم برایم برابری نمیکرد...!!!

سینی چای و دورچین...!!!روی کانتر گذاشتم..صندلی را عقب کشیدم تا بنشینم...

_ماله منه...؟؟

شانه هایم بالا پرید،اصلا از این جور غافلگیری ها خوشم نمی امد...اعصابم را ضعیف میکرد....!!!

_بله ..مال شماس...میشه انقدر یهویی نیاین ...؟؟؟من به هم میریزم..!!

نگاهش خنده داشت و لبش پوزخند....!!!

_چه جوری بیام....که به هم نریزی..!!؟؟

_نمیدونم....زنگ بزنید، یا.....یا....یا....یالله بگید.!!

کانتر را دور زد...دستانش را توی سینک اشپزخانه شست،باید درباره شستن دستها در سینک ظرفشویی هم روشنش کنم..!!!

برگشت و دستانش را با حوله کنار سینک خشک کرد،من هنوز در تماشا کردن بودم....نمیدانم چه چیز این مرد جالب بود که چشمانم بی آبرویی پیشه کرده بودند و نگاه نمیدزدیدند...!!

شلوار جین آبی روشن و پیراهن سفید خوش دوختش،نمای جذابی از شانه های پهن و بزرگش بود...شیطان داشت نگاهم میکرد یا نگاهم شیطان شده بود...!!!؟؟

نزدیک تر شد و من هنوز مثل کودک خیره به اسباب بازی،قدرت چشم برداشتن نداشتم...

_چطوره....

نگاهم را از لبش به چشمش کشاندم...گیج نگاهش کردم...

_چی..؟؟؟

_قیافم..!!

_از خریدارش بپرسید،بهتون میگه....!!

حالا انقدر نزدیک بود که برای دیدنش مجبور بودم گردن به عقب خم کنم، نمیدانم لرزیدن دست هایم طبیعی بود؟؟؟

چرا عطر این بشر برایم عادی نمیشد و هربار قلبم میلرزید....؟؟چرا ماهی قرمزم وقت اشتباهی برای افتادن در حوض قلبم پیدا کرده بود...!!؟؟ یا چرا سکه ی گیر کرده در گلوی قلکم باید اینجا و این زمان بیفتد...!!!

_ ...نمیخری..؟؟

سوالی نگاهش کردم...

_جنسی که یه ساعته داری زیر و رو میکنی...!!!

بدون آیینه هم سرخی گونه هایم را میتوانستم حس کنم...!!!

میخواستم بحث را عوض کنم شاید که رها شوم از این سوال و جواب ها....

_سالار نمیاد..؟؟

دوباره خندید..دست راستش را شانه وار بین موهای خوش حالتش کشید....خدا نبخشد تویی که با دلم بازی به راه انداخته ایی...!!!

_با مینا جانش قرار داشت....

_به سلامتی....

_حاجی اگه بود گوشش رو میپیچوند....مادر هم مادر های قدیم...تو الان باید زنگ بزنی بهش و بشوری پهنش کنی رو بند...!! اینجوری عروست هم حساب کار دستش میاد..!!!

خندیدم،لفظ ((عروست))حس قشنگی بود برای منی که فقط ۲۴ سالم بود....

_عروسم...!!!؟؟...من هنوز خودم عروسما...!!

کمی چشم و ابرو برایش امدم و دوباره لبخند زدم....

دوباره قدمی که عقب رفته بودم را جبران کرد و نفسش را توی صورتم پخش کرد.

_اون که صد در صد....هیچ عروسی رو دستت نمیاد....!!

لبخند روی لبم خشکید ...نمیدانستم از خوشی برای تعریفش غش کنم یا از صراحتش از خجالت اب شوم....!!!!

دوباره باید تلاش میکردم تا بحث را عوض کنم.....

_سالار برام عزیزه...دوستش دارم...نامزدش هم برام عزیزه....

_بعد حاجی ....تو...با ..سالار،نسبتی نداری.داری؟؟

گاه بلندم میکرد و گاه به زمینم میزد این عصر یخبندان...

_بعضی وقتها هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه رابطه ی دلی ادم ها را انکار کنه....من حتی اگه از اینجا هم برم،سالار همیشه پسرم میمونه.....حتی اگه من مادر واقعیش نباشم.....حتی اگه ۵سال از من کوچیک تر باشه...حتی... اگه...

دلم نمی آمد زبان به نبود حاجی باز کنم....بغض لعنتی میان گلویم برای چه بود....؟؟

توان ایستادن نداشتم،روی صندلی نشستم و .....چای لب سوز و لب دوز و لب ریزم....سرد شده بود،مهم بود...؟؟اره این دیگر مهم بود...خط قرمزم بود...!!

ولی برای فرودادن این بغض که دوا بود...نبود..؟؟

صدای خنده ی بلندش غنج میزد به دلم....بادکنک ها را به هوا پرتاب میکرد و عمدا یکی را میترکاند تا ان دو نره غول برایش خود را به مردن بزنند و دلنیا غش کند از خنده. کیک کوچک یونی کورن صورتی و ابی رنگش داشت کم کم شل میشد از گرما این سه نفر قصد تمام کردن این بازی را نداشتن....

شمع یک روی کیک را روشن کردم.

_تولد تولد...تولدت مبارک...مبارک..مبارک..تولدت مبارک....

توجه هر سه نفر به من و کیک توی دستم جلب شد،دلنیا دست زنان به طرف من و کیک دوید....

کیک را روی میز گذاشتم و دخترم را بغل کردم....لباس لیمویی با گل افتابگردان های ریز را ارسلان برایش خریده بود،موهای خرگوشی اش را سالار برایش بسته بود....خوشحال بودم...روزی اگر میرفتم دخترم تنها نبود!!!

برادری مهربان و پسر عمویی باغیرت داشت که برای خندیدنش جان میدادند....

هر شب قبل از خواب برنامه رفتن را مرور میکردم و اخرش خودم برای خودم اشک میریختم،گاهی به سرم میزد قید رفتن را بزنم و با سالار حرف بزنم،یاد جداشدن این دو رفیقه برادر شده ی برای هم از جان عزیز تر را که میکردم، پشیمان میشدم...

همه چیز اماده ی رفتن بود و امشب اخرین شب بودنم در این خانه....

هرجور حساب میکردی من ادم اضافه زندگیشان بودم...!!

سالار هیچ وقت قبول نمیکرد که زن پدرش، با پسر عمویش ازدواج کند و من فقط باعث کینه و نفرت میانشان میشدم....

پسرها صبحانه خورده رفتند و من وسایلم را یکی یکی در صندوق عقب ماشین چیدم....دلنیای غرق خواب را با همان پتوی دورش بغل کردم و روی صندلی عقب خواباندم....

هوا زیادی سرد بود یا من از استرس لرز کرده بودم...این دفعه دیگر برگشتنم مساوی با قتلم بود....!!

سالار ساده از من نمیگذشت...و ارسلان.....!!!

عینک افتابی ام را به چشم زدم، میخواستم خودم را پشت ان عینک پنهان کنم...!!!

فکرهایم را کرده بودم....میرفتم کردستان...شاید انجا با دادن اطلاعاتی میتوانستم اشنا یا فامیلی پیدا کنم...!!

شاید بعد از چندسال برای دیدن دو عزیز شده ام به تهران امدم ...

دلم همین حالا برایشان تنگ بود و چاره ای نداشتم.....!!!از حالا باید دست و پای این فکر و خیال را جایی بند کنم تا حوالی آنها نچرخد.....گاهی بلند بلند ترانه میخواندم و گاهی برای حواس پرتی با دلنیا حرف میزدم....دخترکم هر چند دقیقه ولی از من سالار را طلب میکرد....

ساعت ۲ بعد از ظهر بود ومن بی وقفه رانندگی کرده بودم،تمام بدنم خشک شده بود...دلم ضعف میرفت ....فکر میکردم کسی تعقیبم میکند و من باید هرچه زودتر فرار کنم و با این خیال از ساعت ۹ و نیم صبح تا الان یکسره رفته بودم...!!!

کنار یک مجموعه رفاهی ایستادم....استثناءً دلم به جای چای،نسکافه ای داغ میخواست....دلنیا را بغل کردم و داخل شدم.

نسکافه ای که داغ نبود و غذایی که لذیذ نبود و خستگی ای که در نرفت....!!!! با همان کرختی پیاده شده،سوار شدم....

،موبایلم را چک کردم.۶ تماس بی پاسخ از ارسلان و ۸ تماس از سالار....نگرانشان کرده بودم....بمیرم برای هردو....!!!

به پلیس راه نزدیک شدم....صدای موبایل دوباره بلند شد.....سالار بود...بی جواب که ماند پیام فرستاد...خواندنش را به بعد از پلیس راه موکول کردم....

سرعت را کم کردم،آرام کنار خیابان ایستادم...

_مدارک لطفا...

مامور پلیس راه نگاهی به من و بعد به دلنیای نشسته در صندلی عقب انداخت....

_کجا تشریف میبرید..؟؟

_کردستان...

_تنهایید!!؟؟

نگاهش کمی تغییر کرد و با دقت بیشتری من و ماشین را برانداز کرد...

_بله...

صدای بی سیم وصل کمرش گاهی تلگرافی بلند میشد و من چیزی متوجه نمیشدم....

بی سیم را از کمر جدا کرد و این بار پلاک و مشخصات ماشین مرا اعلام کرد....

چند دقیقه ای را مشغول بود و من دلم شور میزد...اگر دلنیا توی ماشین نبود پایم را روی گاز میگذاشتم و تا جایی که میتوانستم میرفتم و به بعدش،بعدا فکر میکردم...!!!

_خانم لطفا کامل بیاید کنار و پارک کنید...

_چی شده...

_بزنید کنار معلوم میشه....

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم...ساعت ۴ عصر بود و سردی هوا بیشتر بود....

پتوی دخترکم را قنداق گونه دورش گرفتم....میان این بی خانمانی و بلبشو اصلا جای تب و مریضی دلنیا نبود....

کنار همان مامور رفتم.

_ مشکل چیه...چرا باید بمونم...؟؟

_برید داخل براتون توضیح میدن...!!

از نگاه مردهایی که آنجا بودن، اصلا خوشم نمی امد.....

وارد اتاقک نگهبانی شدم،به طرف مامور نشسته پشت میز رفتم...

زیادی سرش شلوغ بود و میان ان شلوغی فقط وقتی گفت ماشین اعلام سرقت شده،نگاه های معنادار زیادی را متوجه خودم دیدم...

_کارت ماشین و کارت شناسایی میگه ماشین مال منه....چه سرقتی!!؟؟

_باید چند لحظه منتظر بمونید...داریم پیگیری میکنیم..!!

نزدیک ترین صندلی به بخاری انتخاب خوبی بود تا استرسم را کم کند و مرا از این دل آشوبی برهاند....هوای گرمش، هوای سرد و استرس درونم را میتوانست التیام بخشد...

ساعت ۶ عصر را نشان میداد و من دوساعت از بدترین زمان ها را گذراندم...دوبار ،برای دلنیای خسته شده شیر درست کرده بودم،از تمام آن دوساعت فقط لیوان چای و کیک بسته بندی کوچک انرژی رو به اتمامم را کمی شارژ کرده بود...

_من باید برم،چرا کسی تکلیف منو مشخص نمیکنه..!؟؟

اعصابم ضعیف شده بود،این حالت در موقع گشنگی به اوج میرسید و توانایی داد و بیدادم فراتر از یک زن میشد...!!! وقتی روبروی میز مامور نشسته،با صدای بلند حرف میزدم، این قابلیت داشت لحظه به لحظه بروز میکرد....

_شما باید منتظر بمونید....!!!

_کی میگه باید منتظر بمونم...؟؟به چه دلیل..؟؟

_به ما مشخصات این ماشین و سرنشین هاشو دادن..ما هم بی اطلاعیم....!!!

سوییچ ماشین را روی میزش کوبیدم...

_من با یه ماشینه دیگه میرم،این ماشین هم بمونه برای همون که اعلام سرقت کرده...

_شرمنده،این کار روهم نمیتونید انجام بدید...!!!

تمام خشم و حرصم را توی چشمم ریختم و با صدای بلندی در صورتش توپیدم

_من میرم...میخوام ببینم که میتونه جلوی منو بگیره.....

_من.....!!

قدرت برگشتن نداشتم،اشتباه شنیده بودم شاید،یا صدای مافوق این مامور بود.....!!!وگرنه که او اینجا چکار میکرد....اما....خودش بود.....فقط او بود که میتوانست اعلام سرقت کند و من چرا تا الان متوجه نشده بودم.....

طبق معمول نرفته برمیگرداندم.....!! من ناکام ترین فراری تاریخ بودم...!!!

سکوت حاکم در ماشین و سرعت زیادش آرامشی وحشتناک بود...!!!

ارسلان و دلنیا با ماشین من بودند،چقدر وجود دخترم اینجا نیاز بود....او میتوانست خنده بر لب این عزیز دل، خطرناک شده بیاورد.....!!!

تا رسیدن به خانه کلامی حرف نزد و این سکوتش بیشتر آزارم میداد....

هردو ماشین که وارد حیاط شد بیشتر ترسیدم....این بار دیگر حمایت ارسلان را هم نداشتم...!!

ارسلان با دلنیای غرق خواب بعد از من و سالار وارد شد...

_ببرش بالا،توی اتاق من....

چشم هایم را لحظه ای روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم،قرار نبود که بکشندم..!!....بود!؟؟

چشم باز کردنم مساوی بود با ایستادن سالار عصبی با استین های بالازده و دست به کمر ....

_خب....!!!

به علامت توضیح بیشتر سر تکان دادم....

_به جای تکون دادن اون کله ی خالی حرف بزن..!!

_چی بگم...!!؟؟

_لیلا حرف بزن تا سگ نشدم و بیفتم به جونت...!!

ارسلان پله ها را پایین امد و نرسیده به سالار ایستاد....

سعی کردم به چشم هایش نگاه نکنم...بیشتر هولم میکرد...!!

_میخوام برم دنبال زندگیم.....

سکوتش یعنی قانع کننده نبوده....!! و نگاهش یعنی ادامه بده...

_تا کی سربار شما باشم...!!؟؟

_لیلا مثل ادم حرف بزن....این چرت و پرتا، تو کت من نمیره..!!!

_چرا چرت و پرت....؟؟ من یه روزی همسر بابات بودم....الان نیستم....دلیلی نداره با شما باشم..!!

آرام آرام نزدیک تر امد....دستهایش دیگر بند کمر نبود....چشمم به دستش بود و قلبم گواه یک سیلی جانانه میداد...!!

صدای چسبیدن سیلی اش توی صورتم،نشان درستی نوای قلبم بود...!! ضرب دستش قوی تر از حاجی بود که سمت مخالف سیلی،زمین خوردم.....دستم را روی صورتم گذاشتم تا گز گز پوستم را التیام بخشد....

ارسلان حالا جایی نزدیک من بود و سالار را با اخم نگاه میکرد

_چیکار کردی احمق....!!؟

سالار اما نشنیده گرفت و دوباره نزدیک شد..ترسیده ارنجم را سپر صورت کردم....

ارسلان پشت به من،رو به سالار قرار گرفت...

_داری چیکار میکنی..؟؟تو قول دادی...!!

_برو کنار ارسلان....برو کنار ..!!

_بسه سالار....نمیرم....چرا نمیزاری توضیح بده.....

با تمام زوری که برای کنترل صدایش و بیدار نشدن دلنیا میکرد ولی باز هم صدایش بلند بود که بر سرم هوار میکرد

_مگه توضیحشو نشنیدی...مگه نفهمیدی چه اراجیفی میگه...اون طفل معصوم رو اواره کرده، چون دلش نمیخواد با ما باشه....!!! هه...چقدررر مسخره...!!!

_دلیلش این نیست..!! مطمئنم....!!!

ترسیده چنان سر بلند کردم که تمام رگهای گردنم باهم کشیده شد...!!

_ارسلان خان....!!!

نگاهم کرد و من تمام التماسم را در چشمانم ریختم....

_تو بگو...بگو چرا میخواد بره...!!! تو چی میدونی که تا گفتم لیلا رفته بیرون،مستقیم رفتی پیش رفیقت و اعلام سرقت کردی...

توان بلند شدن نداشتم،دستم را بند شلوارش کردم تا نگاهش را از نگاه سالار بگیرم....

_خواهش میکنم....خرابش نکن....!!!

لبخند زد...غمگین...

_چرا تو هر بار به خاطر اشتباه یه نفر دیگه باید سیلی بخوری...!!؟؟

اولین سیلی را از حاجی به خاطر سالار خورده بودم و سومین سیلی را از سالار به خاطر....!!!

سالار هم منظورش را فهمید که نگاه معنادارش میان من و ارسلان در گردش بود..!!

در یک حرکت ناگهانی ارسلان را کنار زد و انقدر ناغافل تنه زده بود که ارسلان فاصله ی زیادی بی ارده عقب رفت...

مچ دستم اسیر دستش شد و با تمام توانش مرا کشید....

ومن مثل کودکی ترسیده،پشت سرم را نگاه میکردم...مقصد اتاق حاجی بود و من هیچ مقاومتی نداشتم...

در اتاق را باز کرد و مرا به داخل هل داد....وارد شد و کلید را در در چرخاند....!!!

لحظه ی رسیدن ارسلان با قفل شدن در همزمان بود...

دسته ی در را رها کرد و به طرفم چرخید....چشمانش قرمز بود و این شدت خشم میترساندم.

صدای ارسلان که قصد داشت سالار را ارام کند را میشنیدم و دلم میخواست پرواز کنان به کلید پشت در برسم ...!!

قدمی که او کم کرد را من دوباره با عقب رفتن جبران کردم...!!!

کمربندش را باز کرد و با یک حرکت از شلوار جدا کرد،وحشت زده با دهانی باز نگاهش کردم و در باورم نمیگنجید که سالار مهربانم قصد چنین کاری دارد...!!!

_سا...سالار...می..می..میخوای چی..چیکار کنی..؟؟؟

_به خاک حاجی قسم لیلا،به روح حاجی قسم اگه یه کلمه چرت و پرت جواب بدی.....انقدر میزنمت که بمیری،توی باغچه همین حیاط خاکت میکنم....!!!

گریه ی ترسیده ام مرا یاد بچگی ها و بهزیستی می انداخت...!!! آن اوایل که مدیر بداخلاقی داشتیم و با خط کش شیطنت هایمان را جبران میکرد...!!

_چی باعث شد تصمیم بگیری از اینجا بری..؟؟؟کی وادارت کرد...؟؟

_خو..خودم....تصمیم...

با دادی که زد سرم را میان شانه هایم پنهان کردم....!!

_گفتم دروغ نگو...گفتم میکشمت...

ارسلان به در میکوبید و سالار را تشویق به صبر میکرد و من اینجا داشتم جان میدادم....!!

_سالار...داداش...درو باز کن...تو رو روح خان عمو باز کن...

سالار اما کر شده بود برای صدای مرد پشت در و وجودش چشم و گوش شده بود برای من ترسیده...!!!

_یالله لیلا ....حرف بزن ...حرف بزن تا دیوونه تر نشدم...!!!

به جای جواب صدای هق هقم بلند شد....نه برای خودم که برای این پسر عزیزتر از جانم که اینچنین رنجانده بودمش...!

_به..به...روح حاجی....خودم....

کمربندش که بالا رفت، چسبیده به تخت،سر خوردم و سرم را میان ارنج ها و زانوهایم پنهان کردم و کمربندش روی پهلویم نشست،ضربه اش دردناک بود که با صدای آخ من صدای ارسلان هم درامد....!!

_به خاطر من رفت....

شوک جمله ی ارسلان پردرد تر بود انگار که دردم را فراموش کرده به در خیره شدم...!!

_سالار درو باز کن...از من بپرس...من میدونم...!!!

سالار مشکوک نگاهم کرد و من نگاهم به در بسته مانده بود و دهانم برای گفتن خواهشی باز و بسته میشد...!!!

سالار که در را باز کرد،ارسلان شتابزرده وارد شد و نگاه گیر کرده روی منی که پایین تخت ترسیده جمع شده بودم....

_چیکار کردی مرتیکه...!!؟؟

پاتند کرد و به طرفم پرواز کرد انگار،روبه روی زانوهایم زانو گذاشت...

ارام و نجواگونه کنار گوشم صدایش را میشنیدم..

_ببخش.....ببخش عزیزم....

با همان گریه گیر کرده روی پلک پایینم و مثل خودش نجواگونه التماسش کردم...

_تو رو خدا....ارسلان خان...چیزی نگو....خواهش میکنم...!!

_نمیتونم...من میخوامت...چرا باید واسه دل من تو اسیب ببینی....

_ارسلان خان...تو رو روح حاجی ....بزارید تموم ب....

صدای عربده ی سالار،کلامم را برید و ارسلان را جری تر....

_حرف بزن ارسلان.....!!؟؟

ارسلان ایستاد و روبروی سالار قرار گرفت..سرش را پایین انداخت...حتما خجالت میکشید....!!سر به زیری این مرد را هنوز ندیده بودم که.....خیلی اما دوام نداشت سر به زیری اش.....وقتی سینه سپر کرد ....

_من از ...از لیلا...خواستگاری کردم....!!

خدا خدا کردم تا حرفی از صیغه ی یک ماهه به میان نیاورد...!!! حرفی اگر میزد،من از خجالت میمردم..!!

سالار نگاهی به من و دوباره به ارسلان کرد،معنی جمله ی ارسلان برایش نامفهموم بود شاید...

_چ...چی...گفتی..؟؟!!

_من از لیلا خواستگاری کردم...!!!

ارسلان هم خجالت میکشید به گمانم که گریزان از چشمان سالار بود و بیشتر نگاهش به من بود،این مرد همیشه حق به جانب و مغرور...!!

_لیلا ..چرا رفت...!!؟؟

_چون جوابش منفی بود...!!!

جواب منفی....!!پس آن یک ماه صیغه چه بود اگر جوابم منفی بود....!!

_یعنی..یعنی تورو نمیخواد...

سوالی نبود جمله اش...خبری بود محض اطلاع ارسلان...!!

_میخواد....اونم،منو میخواد...!!

هردو نگاهمان به ارسلان بود....من از ترس و سالار از خشم....!!

_دِ اخه،اگه ...میخواس...چرا رفت..!!؟؟

ارسلان نگاهم کرد و من با چشم هنوز داشتم التماسش میکردم....!!!

_به خاطر تو.....!!

تحمل درد کمربندی که خورده بودم کمتر از خجالتی بود که میکشیدم...!!!

_راس میگه....!؟؟؟

سر به زیر انداختم.....

_جواب منو بده...

جریمه ی غرور شکسته ی این عزیزترین را چه کسی میپرداخت..!!؟؟؟

_ببخشید.....!!!!

نماند...مثل نسیمی آرام حرکت کرد و رفت.....صدای به هم خوردن در حیاط،خبر از سخت شکستن غرورش بود...نفس سنگینم را از سینه بیرون فرستادم....

_ارسلان خان برید دنبالش....خواهش میکنم.....

ارسلان طوفانه از پس نسیم بود،که نماند و پی رفیقش رفت....

.

به خانه نمی آمد....سه روز گذشته بود و بعد از امدنم به خانه نیامده بود و در حجره میخوابید.....ارسلان هم که می امد تنها غذا میخورد، کنارش نمیماندم...زمان امدنش میز را اماده میکردم و دلنیا را با خودم به اتاق حاجی میبردم و میخوابیدم....

چادر سر کردم و دلنیا را به بغل گرفتم،دلم طاقت ندیدن و رنجیدنش را نداشت...دل مهربانش را شکسته بودم....

ماشین را از حیاط بیرون بردم....افتابی که بعد از پنج روز به چشمانم میخورد را به جان کشیدم و بسم اللهی گفتم....

روبروی حجره ایستاده بودم،از اخرین باری که امدم زمان زیادی میگذشت....خاطره ی خوبی نبود و دلم نمیخواست تکرار شود....این بار ولی برای برگرداندن پسرم امده بودم...!!!

نگاهی به حجره ی علی خدابیامرز انداختم....باز بود....مغازه جریان داشت ولی علی نبود....ارام به طرف حجره رفتم و دعا کردم،هیچ کس نباشد...

ارسلان پشت میز حاجی بود و سالار روی مبل های جلوی میز نشسته بود مشغول کاغذهای پیش رویش بود...

صدای زنگوله ی بالای در که بلند شد، نگاه هردو به طرفم کشیده شد...!!

زمان ایستاده بود شاید،که هیچ کدام عکس العملی نداشتند و فقط نگاه میکردند....

_سلام

ارسلان سر بالا و پایین کرد و لبخند زد....سالار سلامی تلخ گفت و دوباره مشغول شد....!!!

چادر را برای بار هزارم با دستی که ازاد بود جلو کشیدم،تکه موی لخت، ولی لجوجانه از کنار صورتم بیرون میزد....

دلنیای ذوق زده از دیدن ارسلان و سالار در محیطی نا اشنا صدایشان زد و پا تند کرد،دستان کوچکش را برای بغل کردن سالارش از هم باز کرده بود و تند تند صدایش میزد....

_سانار.....سانار

برادرش هم دلتنگ بود که طاقت نیاورد و خودکار روی میز پرت کرد و خواهرک را بغل کرد..

_جانم...جان سالار.....عشق سالار....دورت بگرده سالار...

_بنیم نونه سانار...

_میریم عزیزم....میریم خونه فدات بشم....

تمام صورت دلنیا را غرق بوسه کرد و این یعنی چقدر دلش تنگ بوده....

ارسلان جلو امد و دلنیا ولی ول کن گردن سالارش نبود که نگاهی سمتش نینداخت....

کنار سالار که ایستاد،دلنیا نگاهی مهمانش کرد و اینبار برای ارسلان ناز ریخت و بغل باز کرد...

_فندق من چطوره....

_بازی..بازی....

_بازی هم میرم عشقم....بیا بریم بازی کنیم.....

دخترکم را برد تا من راحت تر ناز بکشم از این عزیز شده تر از جانم.....

از کنارم گذشت،چشمکی جلف نثارم کرد و ارام نوازشم کرد با حرفش.

_با چادر قشنگ تری دلبر جان....

میان ان همه استرس،این گر گرفتگی و خجالت را چه کنم..!!!

ارسلان بیرون رفت و ارام سمت سالارم رفتم...!!

_خوبی...؟؟

نگاهی کوتاه و دلخور،یعنی خوب نبود....

_خوبم....

_باهام قهری...!!؟؟

_مهمه...!!؟؟

_خیلی....انقدر که دارم کم کم دیوونه میشم....!!

مهم بود اشک جمع شده توی چشمانم....؟؟؟مهم بود بغض لانه کرده توی نگاهم....!؟؟؟مهم بود....قلب مهمان کرده ی درد این چند روزه را...!!؟؟؟

_نمیخوای نگام کنی...!!؟؟منو از وسط راه برگردوندی که بهم نگاه نکنی...!!؟؟

_دارم حق و حقوقت رو حساب میکنم،میریزم به حسابت...هرکاری دوس داری باهاش بکن...هرجا دوست داری برو...!!!!

_داری منو ....از خونت.....بیرون میکنی...!!؟؟

_مگه نمیخواسی بری...!!؟مگه فرار نکردی...که بری دنبال زندگیت...!!؟؟

_رفتم که شرمنده ی تو نشم...!!

سرم را پایین انداختم...تکرارش دوباره خجالت زده ام میکرد...

_معذرت میخوام....اومدم....اومدم بگم من اشتباه کردم...حق داری...من باید باهات در میون میزاشتم...ببخشید

_دیگه فایده نداره....!!!

_اخه....من...من...فقط نگفتم....چون ازت خجالت میکشیدم

_همین ((فقط))،خیلی اشتباه بود....!!!

_جبران میکنم.....

_چه طوری میخوای جبران کنی این لایق ندونستنم رو....

_ببخش....

سکوتش، شاید خلوتی بود با خودش برای بخشیده شدنم...!!

_شرط داره.....

نگاهش حرف داشت....میترسیدم....از شرطش میترسیدم.....

_اگه....اگه قبول نکنم....اگه نتونم ....

_سخت نیست....

اعلام قبول نکردم،سکوتم را شاید ولی علامت رضایت خواند....

_ ازدواج کن....با کسی که من میگم....!!!

چشمان ترسیده ام نیاز به التماس که نداشت...داشت..!!؟؟؟؟

_سا..سالار...گفتم که...اصلا...اصلا نمیخوام ازدواج کنم....!!!

_خودت میدونی،یا شرط یا رفتن به خونه ی خودت....

_ولی من قصد ازدواج ندارم.....

_هر جور راحتی....حساب و کتابت رو میکنم..ماه به ماه حقوقت میاد توی حسابت....وسایلت رو هم جمع کن،که بری اپارتمان من....!!

_برای چی....چرا باید برم...اشتباهم چیه.....این نامردیه.... تو...تو واقعا داری منو بیرون میکنی....

_هرجور دوست داری فکر کن....یا ازدواج میکنی...باکسی که من میگم یا میری اپارتمان....ناراحت نباش بهت سر میزنم...!!!

_اگه...اگه از کسی که تو میخوای خوشم نیاد.....اونوقت....

_میری اپارتمان.....

میان حرفش پریدم عصبانی غریدم...

_این..این خیلی نامردیه....

_برو خونه....وقت داری فکر کنی...شب میام..صحبت میکنیم..!!!

آمده بودم او را از عصبانیت در بیاورم...حالا خودم اندازه ی انبار باروت عصبی بودم و منتظر یک جرقه....!!!!

میز شامی مفصل چیدم....باید مجابش میکردم.....سالار بی رحم نبود...فقط میخواست پنهان کاری و ناغافل رفتنم را تلافی کند....

با همین فکر ها خودم را کودکانه گول میزدم....!!!

شام در فضای ارام و پر هیاهویی خورده شد....!!!!

حتی دخترکم هم نبود تا صدایش کمی از تشنج حاکم در جو را کم کند،قبل از رسیدن مردها خوابیده بود...

سینی چای را به سالن بردم و روی میز گذاشتم.....

نگاه های ارسلان را تاب نمی اوردم.....از بس که داغ میزد به جانم....!!!

کاش پیش این مرد عصبانی ،برایم شوهر پیدا کرده مراعات میکرد....!!!

_خب....!!!

خبش هزاران سوال داشت....!

_نمیدونم چی بگم....!!!

ارسلان سوالی نگاهم کرد.....

_انتخاب کن....یا ازدواج یا اپارتمان....

ارسلان مثل برق گرفته ها از جا بلند شد و عصبی بالای سر سالار ایستاد و انگار حریف میطلبید....

_ازدواج.....با کی..!!؟؟

_با کسی که من بگم....!!!

_بسه سالار...جمع کن این مسخره بازیا رو.....دیگه شورش رو دراوردی....

_تو بشین سر جات،خودش باید حرف بزنه....

ارسلان این بار با نگاهش برای من خط و نشان میکشید...!!!

_من میخوام اینجا بمونم....نمیخوام ازدواج کنم....

_ازدواج یا اپارتمان ....انتخاب کن لیلا....

_جالبه..!!!تمام عمرم برام تصمیم گرفتن....این رسمش نیست اقا سالار....

_جواب من یه کلمه است....ازدواج،اپارتمان....

_باشه...

_چی باشه لیلا.....

دوباره ارسلان عصبی را ندید گرفتم....

_هرچی تو بگی...

چشمان قرمز ارسلان ترس به جانم می انداخت و من پرهیز میکردم از دیدنش....

_ازدواج.....

ارسلان نعره میزد و من....من...آرام بودم....منه رفته را برگرداندند تا به زور شوهر دهند و بیرونم کنند...من قوی بودم دربرابر تصمیماتی که دیگران برایم میگرفتند!!!

ماندنم دیگر اهمیتی نداشت....نداشت وقتی ارسلان فوش و ناسزا روانه ی سالار میکرد و سالار در جوابش فقط ((به تو ربطی ندارد))ی حواله اش میکرد و ارسلان را بیشتر آتش میزد....

امشب دوباره تخت حاج محسن،واجب بودم...!!

چشمانم را بسته بودم و هنوز صدای داد و بیدادشان

می آمد....

چه ازدواج میکردم و چه نمیکردم فرقی نداشت،برنامه ندیدنشان بود انگار....با ازدواج فقط دل ارسلان را از خودم میرنجاندم و کار را برای بقیه آسان تر میکردم...!!!

دو،سه روزی گذشته بود و امروز خبر از آمدن خواستگاری داده بود که قرار بود شب بیاید....چه اهمیتی داشت،چه کسی می آید وقتی مثل همیشه قرار بود دیگران برایم تصمیم بگیرند....!!

خودم را مشغول تمیز کاری کرده بودم تا شاید ذهن مشغولم را آرام کنم....ذهن آرامم ولی از هر فرصتی برای مشغول شدن استفاده میکرد....!!!

شامی مفصل درست کردم،اشپزی ارامم میکرد....سبزی پلو ماهی خوش آب و رنگ و کوکو سبزی معطر.....،از امروز....لیلای بدجنسی میشدم...دلنیا را دیگر نمی گذاشتم ببینند....!!!

هر کجای این خانه از خودم نشانی به جا میگذاشتم...تا درد بگیرد نفس کشیدنشان....!!!

بلوز آبی تیره و دامن ابی اسمانی پوشیدم،شال ابی اسمانی را هم سر کردم....نیازی به ارایش نبود....حتی لبخند هم محال بود بزنم.....

چادرم را روی دسته ی مبل گذاشتم....

صدای ماشین که توی حیاط امد،دلپیچه گرفتم....به قول خانم بزرگ هول کرده بودم....

ارسلان همراه سالار نبود و اخم های سالار هم به هم پیچیده بود....

_سلام...

_سلام

_خسته نباشید....

نگاهی عمیق تر کرد...

_ممنون....

_عه....ارسلان خان.... نمیان....!!؟؟

_میخواس بره جایی،کاری داری باهاش...!!!؟؟؟

_ن..نه....

_شام حاضره..!؟؟ بعد از شام مهمون داریم.....

_حاضره.....

از نیامدنش نمیدانستم خوش حال باشم یا ناراحت...انگار او هم میخواست تمام شود این هنوز شروع نشده....!!!

بعد از دو،بار ازدواج تازه طعم عشق را چشیده بودم..... شیرین بود.....مثل عسل زنبورهای وحشی....یا شیرینی قند باقی مانده در دهان بعد از خوردن چای....!!!

خدایا...مصبت را شکر....!!!برای همه با سخاوتی و برای من قسمت بر خساست داده ای....

شام بی مزه ای بود یا من مزه اش را نفهمیدم را نمیدانم...!!!

صدای زنگ از جا پراندم و این پرت شدن،از چشمان سالاره تازگی ها،بی رحم شده دور نماند...!!!

_برو توی اشپزخونه....تا نگفتم هم بیرون نیا....!!

بغض اجازه گفتن کلمه ای نمیداد...کاش ارسلان می آمد،شاید میتوانست این خر شیطان سوار شده را پایین بیاورد....!!

چادرم را سر کردم،صندلی را در پنهان ترین نقطه ی اشپزخانه گذاشتم و نشستم...

صدایی نمیشنیدم و این عجیب بود...ورودشان چقدر ارام بود....!!!

کاش حرفی از ((اصل مطلب)) نشود و کسی سراغ عروس را نگیرد.....!!!

سالار نامم را بلند خواند و سینی چای طلب میکرد،من اما نمیدانستم برای چند نفر باید چای ببرم....!!

چهار استکان....نه...پنج استکان....!!!

چای ها، زیادی خوشرنگ بودند....دلشان خوش بود...!!!قندان را با چند غنچه گل محمدی تزئین کردم.....چادرم را زیر بغل جمع کردم و بسم الهی گفتم، دفعه اول که نبود....!!!!

اولین تصویرم سالاری بود با خنثی ترین حالت...خواستگاری که امده بود،پیشنهاد خودش بود و من دلیل این بی حالتی اش را نمیفهمیدم.....!!!

پیش تر که رفتم،مردی کت و شلوار پوش،پشت به من، نشسته را میدیدم.....

کت و شلوار و عطرش اشنا بود انگار که بیشتر داغ میزد به دله، بعد اندی عاشق شده....!!

قصد نگاه کردن به خواستگار تنها امده را نداشتم،کم محلی میتوانست بپراند این تازه نشسته را....سینی را اول جلوی سالار گرفتم، با چشم و ابرو اشاره به مهمان کرد و چقدر دلم لجبازی میخواست....کاری که ضعیف ترینش بودم....!!!

کمر راست کردم و به طرف اقای خواستگار پیچیدم تا با اخمی غلیظ،چای تعارف کنم و از چهره ام جواب منفی ام را بخواند....اصلا اگر سینی را بدون تعارف پیش رویش روی میز میگذاشتم که دیگر نور علی نور میشد.....!!!!

یک بار لیلا نبودن که به جایی بر نمیخورد...یک بار حرص دادن که راه دوری نمیرفت....یک بار دریدگی که ...

بدون نگاه به چهره ی اقای خواستگار و با اخم شدید،سینی را روی میز گذاشتم و دوباره برگشتم تا کنار سالار بشینم....

پوزخند سالار،آن هم بعد از حرکتم دور از باور بود....!!

کنارش نشستم وبا چادر مانعی گرفتم تا چهره ی هیچ کدام رانبینم...!!

_خب ...بریم سر اصل مطلب...!!

سالار زیادی عجله داشت از شوهر دادن من که داماد،از قوطی عطار پیدا کرده را مورد خطاب قرار داد...!!!

_اگه اجازه بدید...اومدم مادرتون رو ازتون خواستگاری کنم....!!!

باورش سخت بود...اماصدایش....همانی بود که چشم به راهش بودم بیاید و مرا از این کابوس رها کند.....!!!!

چادرم را ارام پایین اوردم و با چشمانی ناباور نگاهی به اقای خواستگار کردم.....خدا سنگ تمام گذاشته بود در خلقت این داماد همه چی تمام.....!!!نه اینکه زیبا و جذاب باشد...نه...فقط زیادی عزیز دل بود برایم....!!!

ناباور نگاهم را از ارسلان خندان به سالار لبخند به لب کشیدم....

_البته فکر کنم منصرف شدم....اخه مادرتون خیلی بداخلاقه.....!!!

شلیک خنده ی سالار،حرصی ام کرد....

_کوفت....

_باید بهتون اطلاع بدم که خیلی هم بی ادبه....

ودوباره خنده ی من عاشقش بوده را رها کرد.....

با ارنج سقلمه ای به پهلویش زدم....

این بار ارسلان بود که حرص میداد...

_مثل اینکه دست بزن هم داره....!! اگه اجازه بدید من بیشتر فکر کنم...!!

_حالا که میخوای فکر کنی.....باید یه نکته ی دیگه هم بگم....این ننه ی ما سر خوره...تا حالا دوتا شوهر فرستاده اون دنیا....باید خیلی مواظب باشی...

میخواستن عصبی ام کنند.....موفق بودند...

خنده اش داشت حرصم را در می اورد و فقط میتوانستم با رفتنم،حرصم را خالی کنم....!!

از جا بلند شدم...روبه،مثلا خواستگار اخم کردم.....

_بله ایشون درست میگن...من سر خورم...قصد ازدواج هم ندارم...برید یکی مناسب خودتون پیدا کنید...!!!

قدمی برنداشته،مچ دستم توی دست مردانه ی سالار قرار گرفت...

_کجا...؟؟بودید حالا....

و دوباره شلیک خنده اش داشت دیوانه ام میکرد...سعی کردم با زور دستم را از دستش دربیاورم که این بار بازوهایش مرا در حصار آغوشش کشید....

_این ننه عزیز دل منه،یادگار حاجیمه.....

پیشانی ام را بوسید....

_با اینکه دلم نمیخواد تو رو به هیچ کس بدم....

حصارش را تنگ تر کرد

_با اینکه دلم میخواد همیشه پیش چشمم باشی....

نم اشک توی چشمانش برای من بود؟؟؟....بود....

_با اینکه اگه یه روز نبینمت دیوونه میشم ....

چانه روی سرم گذاشت تا نبینم اشک لانه کرده در چشمانش را...

_نمیتونم مانع زندگی کردنت بشم...میخوام خوشبخت بشی...با کسی که دوستش داری...حالا که بعد دوبار ازدواج عاشق شدی.....نمیخوام مانع این عشق بشم....

عاشق شدن مگر گناه بود که من با شنیدن عاشق شدنم این چنین گر گرفته بودم...و ارسلان برایم چشمکی میزد....

_دوبار ازدواج کردی،به مصلحت،به قول خودت بدون عشق ،میخوام با عشق زندگی کنی...

خودم را عقب کشیدم و حالا من هم،اشک توی چشمم جمع شده بود و دنبال تلنگری برای چکیدن....

ریه هایم را از بوی مرد کناری ام‌پر کردم....میخواستم ذخیره کنم برای وقت های تنهایی ام....!!!

دخترکم را که بهانه ی دور دور بیرون برد،آقای خواستگار، میدان پیدا کرد و چسبیده به من نشست....

و من.....کودکی بودم که به خوشمزه ترین خوراکی ام...به دوست داشتنی ترین اسباب بازی ام رسیده بودم....

هنوز هم روی نگاه کردن به این مرد را نداشتم،حتی حالا که سالار موافقت کرده بود...!!

_من هنوز از فرارت عصبی ام....میدونی که!!؟؟؟

کلامش مثل همیشه جدی بود و من باید خودم جدی و شوخی بودنش را کشف میکردم..!!

_رفتم که پیدام کنی.....!!!

_دیگه این کارو نکن....من خان عمو نیستم با دوتا چک حلش کنم....!!!

لبهایم آویزان شد و حالتم حتمی خنده دار بود که مرد یبس من،لبخند دندان نما میزد....

_چشماتو اونجوری نکن....!!

_چه جوری...!!؟؟

_مثل دلنیا....!!نمیتونم تحمل کنم....!!

_چی میشه....!!؟؟

بی فکر پرسیده بودم که معنا دار نگاهم کرد و لیلای زیادی ماخوذ به حیا را چه به این نگاه ها...!!!

_دلم برات تنگه لیلا...میخوام انگشتامو توی موهات بپیچم و نفست بکشم...!!!

زمزمه هایش بند دلم را پاره میکرد و ماهی میان دلم پیچ و تاب میخورد،وقتی که لبم را لبش به اسارت گرفته بود و ول کن نبود و انگار میخواست جانم را بگیرد....!!!

خجالت کشیده بودم از رفتن سالار و دلنیا به بهانه دور دور و حالا ولی دعا گویشان بودم،رفتنشان که زشت نبود....بود!!؟؟؟

صیغه ی یک روزه برای مرد هولی که طاقت صبر نداشت و داشت مجنون وار دورم میتابید را منم با تمام وجود میخواستم....!!! من هم میخواستم این به هم تابیدن و هم نفس شدن با مردی که عاشقش بودم....!!!!

کاش نشانی نماند از این یکی شدن وقتی که پسری بی حیا داشتم و از هر نشانی بهانه داشت برای خجالت دادنم....!!!!

سالارم سنگ تمام گذاشته بود،وقتی همان شب کلید آپارتمانش را به عنوان هدیه عروسی به من داده بود و تاکید کرده بود هیچ وقت حق ندارم از این خانه بروم و اگر و فقط اگر روزی مجبور شدم،آن خانه مال خود خود من است...!!!

و من میدانستم هیچ وقت قرار نیست از این خانه،که خانه ی امید من بود،بروم....

پایان.....

قلم:((ساربان))